

میهمانی دشت مگیدو

آمین اشکور

میراث
دشت
مکان

آموزش

گلستان
Verlag

خیلی هارامی شناسم که دروزه رفاقتای شان را می‌گذارند در طول شش ماهه دوم سال بگیرند تا
تحمل گرسنگی و تشنگی برایشان راحت تر باشند اما آن روزه، پنهانی دقیقاً هشتم آذر، برای من به
اندازه سه ماه بایزیر کشی آمدند. بروند. تئک غرب بود که من و مادرم از فرشتگان برگشتهیم.
در مالمهه دوی حال وضو گرفته وی مخصوصاً ناز مغرب خواندهم. از شنیدن جملات تلفیق نگفتم
دن غوف معینی در ملم ایجاد نهاد بور لهیت شیطان کردم و بیرای آشمند روح دوسته نماز
و حسخت خواهدم. شاید خودم تویی اناق بشنیت رسیده بود تا درست نوی فیرا
اشکم داشت در می آمد که در یک مرتبه باز... خواههم بود. همیشه خدای بد موقع من آمد.
پنهان در گلزاراند و اشکم سر گردان شد. به طفنه گفت: «سب، خدا همیر بید. اما آخدا و کیلی
خلق الله مخلص شد از دست گفر دادن ها و گلهه گویی هایش!» و بعد از این را در آورد: «دیر
نیست روزی که بشتر بفهمد که زندگی روی زمین نوصیفی است له تجویزی، و چه سا آن روز
بسیار دیر باشد!»



میهمانی دشت مگیدو

آمین اشکور

یک داستان بلند



2012

میهمانی دشت مگیدو
آمین اشکور
داستان بلند

نشر گردون، برلین

چاپ یکم، پاییز ۱۳۹۱، چاپخانه گردون

جلد: معصومه فرجی

امور فنی: آتلیه گردون

همه حقوق برای نشر گردون محفوظ است.

ISBN: 978-3-86433-002-5

7 €



Gardoone Verlag
Kantstraße 76
10627 Berlin

Tel: +49 (0) 30 45086674
Fax: +49 (0) 30 45086675
www.abbasmaroufi.de

بعداز ظهر روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

خیلی‌ها را می‌شناسیم که روزه قضای شان را می‌گذارند در طول شش ماهه دوم سال بگیرند تا تحمل گرسنگی و تشنگی برایشان راحت‌تر باشد اما آن روز، یعنی دقیقاً هشتم آذر، برای من به اندازه سه‌ماه پاییز کش آمده بود. تنگ غروب بود که من و مادرم از قبرستان برگشتیم. درمانده و بی‌حال و ضو گرفتم و بی‌حضور نماز مغرب خواندم. از شنیدن جملات تلقین هنگام دفن خوف عجیبی در دلم ایجاد شده بود. لعنت شیطان کردم و برای آرامش روح دوستم نماز وحشت خواندم. شاید خودم توی اتاق بیشتر ترسیده بودم تا دوستم توی قبر!

اشکم داشت در می‌آمد که یک مرتبه در باز شد. خواهرم بود. همیشه خدا بد موقع می‌آمد. بغضنم در گلو ماند و اشکم سرگردان شد. به طعنه گفت: «خب، خدا صبرت بده. اما خدا و کیلی خلق‌الله خلاص شد از دست گیر دادن‌ها و گنده گویی‌هاش!» و بعد ادایش را درآورد: «دیر نیست روزی که بشر بفهمد که زندگی روی زمین توصیفی است نه تجویزی، و چه بسا آن روز بسیار دیر باشد!»

دلم می‌خواست بگیرم خفه‌اش کنم. به طرفش که خیز برداشتم جلدی در را بست و رفت. شروع کردم بلند گریه کردن. صدای مادرم را شنیدم که داشت با خواهرم دعوا می‌کرد: «خجالت بکش! مگر نمی‌بینی چه حالی دارد؟ نمک به زخمش می‌پاشی؟... آب قندی، چیزی درست کن برایش ببر.»
«عمر! بیکارم؟»

«سر زنده نداشته باشی، چخچول!»

چند لحظه بعد ته صدای قورباغه‌ای خواهرم از آشپزخانه می‌آمد: «حالی واسم نمونده، دنیا برام خرابه...!»
لیوان شربت را آورد گذاشت روی میز کامپیوتر، زیر چشمی نگاهی کرد و بی‌سر و صدا رفت.

بی اختیار از سر سجاده بلند شدم و کتابی را که آخرین هدیه دوستم بود برداشتمن. کلید در را چرخاندم، تلپی افتادم روی تخت و شروع کردم به خواندن. در واقع فقط نگاه می کردم، انگار کلمات از چشمانم نمی گذشتند تا به مغزم بررسند. از بس که تمام آن روز گریه کرده بودم چشمانم قادر نبودند حروف را از هم تشخیص دهند. کلمات تلقین از روی اعصابم رژه می رفتند: «یا فلاانی بنت فلاون... افهمی...» یعنی چه؟ مگر نمی فهمید که اینجوری به جسدش نهیب می زندند و تکانش می دادند؟ از نظر من که او را از نزدیک می شناختم خیلی بیشتر از خیلی ها می دانست و خیلی بهتر از خیلی ها می فهمید. راستش را بخواهید خیلی به من برخورد، اما نمی شد که وسط معركه بلند شوم و اعتراض کنم. سنت ما هست، باید به نحو احسن برگزار شود. آبروی خانواده هم کم چیزی نیست، باید حفظ شود. بالاخره هرجای دنیا یک رسم و رسوماتی دارند. بعد از مراسم خاکسپاری یکی یکی رفتند. من و دوستم تنها سر مزار نشسته بودیم، مشتش را پر از خاک می کرد و روی قبر می پاشید. گفتم: «خدا رحمت کند مادربزرگت را، زن درستی بود.»

سرش را آرام تکان داد و گفت: «درست بود و باحیا. آن قدر که به قول خودش شرم داشت که شوهرش را به نام صدا کند، حتا توی رختخوابش!» مکثی کرد و بعد با درماندگی گفت: «می دانی، یک چیز را من آخر نفهمیدم. چطور می شود که از لحظه تولد که در گوش ما اذان می گویند تا دم مرگ که مدام با خدا و پیغمبر سر و کار داریم پی به مطلب نمی بریم، اما توقع داریم جسم بی جان ما با یک تلقین از همه چیز آگاه شود!؟» «شاید چون عادت کردیم به زور شنیدن و یا تا دقیقه نود منتظر معجزه ایم. یا چه می دانم قدرت تلقین فوق العاده است. یا شاید به در می گویند که دیوار بشنود و یا شاید...»

نمی دانم کی خوابیم برد که ناگهان جفت چشم هایم باز شدند. کم مانده بود از تعجب بچسبند به سقف! مات مانده بودم. یک لحظه نفسم بند آمده بود، مغزم کار نمی کرد و متوجه نبودم کجا هستم. زاویه نود درجه زدم و سیخ

نشستم. بعدش بلند شدم و رفتم لیوان شربت را برداشتمن و یک نفس سر کشیدم. ملسو شربت حالم را جا آورد. از منگی که در آمدم ترس برم داشت. اصلاً برایم قابل باور نبود که دوستم را که پر از اعتماد به نفس بود این طور حیران و سرگردان بیینم. انگار در خلا بود. نه روز بود و نه شب. مثل پشم زده معلق بود، نه بالا داشت و نه پایین. وحشت کرده بود. بهش گفتم: «تو که آن قدر مطمئن بودی این جوری سردرگم و پریشان احوال باشی، وای به حال ما!» به حالت گیجی گفت: «خودم هم نمی فهمم. انگاری تو خالی هستم. مثل یک جنین توی شکم مادرش، لخت و عور، هیچ در کی از هیچ چیز ندارم. ذهنم شده نوار خالی. فقط سنگینی قبلی را احساس نمی کنم. عین باد سپک شده‌ام درست مثل زمانی که به شک خودم یقین پیدا کردم.» هربار که سرم را روی بالش می گذاشتمن این حکایت تکرار می شد. تمام فردای آن روز کلافه بودم. تازه، خبر نداشتمن که این پیش پرده بود و هنوز اصل داستان مانده. از یک طرف هم غصه‌ام گرفته بود چه طوری از خانواده دوستم عذرخواهی کنم و چه بهانه‌ای بتراشم برای غیبتم در مجلس شب غریب؛ ناسلامتی من صمیمی‌ترین دوستش بودم!

صبح روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

دعای مادر و دختر بالا گرفته بود که اشک مادر کار خودش را کرد و دختر ناچار شد کوتاه بیاید. همه حرف دختر این بود که چرا مادرش بی دانای او رفته بود پیش یک غریبه و همه‌چیز را گذاشته بود کف دستش و از سیر تا پیاز زندگی اش را تعریف کرده بود تا بلکه تعییر خواب دوازده روز پیش او را بگیرد. و مادر از این نگران بود که نکند زانو به بغل گرفتن‌های دخترش کار دستش بدهد و دوباره مثل سابق همه را گرفتار کند.

مادر مثل فرفره می‌چرخید و در آن واحد به چند تا کار می‌رسید، عین کامپیوتر. درد پا و تیر کشیدن‌های وسط کمرش به کل یادش رفته بود. تند تندر طرف‌های شسته شده را از روی آب چکان جمع می‌کرد و توی کابینت می‌گذشت. به خورشت ادویه می‌زد و می‌چشید. آب سماور را وارسی می‌کرد. انگشت خیشش را به دیگ برج می‌زد. آب سبزی را عوض می‌کرد. روی هرچیزی که می‌رسید دستمال می‌کشید. و یک ریز می‌گفت، بی‌تپق:

«عجبیم بالله! اگه قرار باشه هر کی شب خواب ببینه و فردا بشینه زانوی غم بغل بگیره که دنیا می‌شه ماتم سرا. مسخره گیر آوردنی خودت رو! برو ببین مردم بیست و چهار ساعت شبانه روز دارن کایوس می‌بینن. ... حالا نمی‌فهمم تو چرا اینقدر سنگ یه مرده رو به سینه میزنی. حرفاش شده برات استغفارالله آیه‌ی خدا!»

«مامان! مثل اینکه یادت رفته این مرده بهترین دوستم بود، ها!»

«من هم مادرتم! می‌میری یه کمی هم به فکر من باشی؟ مگه من چی گناهی کردم که اینقدر زجرم می‌دی؟ انگار توی زندگی نفرین پیغمبر دارم. فقط دارم توان بی‌عقلی‌های شماها رو پس می‌دم. تا پارسال که اون جور گرفتاری داشتیم، این هم از حالا. نمی‌دونم این دیگه چی بامبول بازی‌ایه که درآوردنی! به جای این کارها یه خرد به فکر زندگی آیندهات باش. اون یکی به اون خوبی رو از دست دادی کم بود؟»

«صدسال سیاه نخواستم که داشته باشم.»
 مادر داغ کرد. چشم‌هایش را بست و دهنش را باز کرد و چیزی گفت که
 قبل از نگفته بود:

«همین هم زیر سر اون به قول خودت بهترین دوستت بود. اگه همون
 اولش یه بچه می‌آوردی بیکاری نمی‌زد به سرت که الان این جوری بی‌در کجا
 بمونی!»

دختر هم برخلاف عادتش حیا را گذاشت کنار و جوابش را داد:
 «از راهی که اون مرتبه الاغ می‌رفت هیچ وقت به بچه ختم نمی‌شد! تازه،
 اگه آورده بودم هم فرقی نمی‌کرد، فقط یکی به بچه‌های طلاق اضافه می‌شد.»
 «اینقدر با من یکی به دو نکن، دختر! می‌دونی دیگه مثل سابق حوصله
 ندارم. اصلاً شماها گذاشتین چیزی ازم باقی بمونه؟ هر کدوم تون یه جور خون
 به جگرم کردین. اون داداش بی‌معرفت رو ندیدی چه جوری منو قال گذاشت
 و رفت؟»

مادر دیگر اشکش به اختیار خودش نبود. الان چندسالی است که به هر
 بهانه‌ای موضوع پرسش را وسط می‌کشد و گریه می‌کند. دختر مجبور شد کوتاه
 بیاید:

«باشه مامان، اصلاً غلط کردم! هرچی تو بگی.»
 مادر وقتی مطمئن شد که دخترش مقاعد شده و دیگر مخالفتی ندارد
 خیالش راحت شد و آرام گرفت. مثل این که یک پارچ آب سرد ریخته باشند
 روی سرش. روی صندلی نشست، عین حالت استاند بای کامپیوترا. انگار از اول
 هم هیچ کاری نداشت که انجام بددهد، الکی دور خودش می‌چرخید. بعد از چند
 لحظه سکوت حالا که حرف می‌زد صدایش لحن مادرانه داشت:
 «من که بد تو رو نمی‌خوام، عزیزم. پیش هر کی هم که نرفتم، حاج آقا آدم
 با شخصیتی هست. مثل دکتر محرم آدمه. رفتم اونجا نشیستم و هرچی
 می‌دونستم براش گفتم، اما اون گفت باید خودت بری پیشش و هرچی رو که
 دیدی از اول تا آخر قشنگ براش تعریف کنی تا بہت بگه تعییرش چیه.»

«آخه اگه بخوام همه چی رو بگم که یه روز طول می کشه!»
 «اتفاقا من هم همین حرف رو بهش زدم و گفتم که تو یه خرده خجالتی
 هستی. گفت که می تونی ماجرا رو روی کاغذ بیاری و براش ببری.»
 دختر ته دلش راضی به این کار نبود. روی تک مبل توی پذیرایی نشسته
 بود و با موهای لختش ور می رفت. از صبح روز بیستم شهریور کار هر روزش
 بود. مادرش می گفت می آید آن جا می نشیند که او را دق بدهد و گرنده که خیلی
 از مردم همه عمرشان را توی کابوس زندگی می کنند. دختر می گفت اگر برود
 هرجا بنشیند و درباره خودش حرف بزند و از زندگی اش بگوید، خودش را
 کوچک کرده است. به نظرش کار درستی نبود که مسائل خصوصی خودش و
 دوستش را جار بزند. از یک طرف هم خیلی کلافه بود. از شبی که خواب
 دوستش را دیده بود یک ساعت هم درست و حسابی نخوايیده بود. ذهنش
 آشفته بود و دلش مثل سیر و سرکه می جوشيد. اولش خیلی زور زد که مادرش
 متوجه این حالتش نشود اما مگر می شود چیزی را از مادر مخفی کرد، آن هم
 این مادر!

گیج شده بود. نمی دانست این خواب به دنیايش ربط دارد یا به آخرتش. هر
 چه فکر می کرد یادش نمی آمد که هیچ وقت دوستش بلوف زده باشد. عادت
 داشت زیاد شوخی می کرده، اما نشده بود چاخان بگوید. بیشتر نگرانی اش هم از
 این بود که موقع بدی بود. از مدت ها پیش انتظاری کشیده بود و داشت جمع و
 جور می کرد که برود سر خانه و زندگی خودش. عدل وقتی که همه چیز داشت
 درست می شد ذهنش درگیر شده بود. این هم از بد شانسی اش بود که به جای
 فکر کردن به زندگی جدید با شوهر تازه اش باید مدام با حرف های دوستش
 کلنجر برود. دست خودش نبود، نمی توانست بی خیالش بشود.

در طول آن دوازده روز هزاربار این چیزها را به مادرش گفته بود و مادر هم
 هربار تشر زده بود که بس کند، که تازه داشت دردرسها تمام می شد، که دوست
 ندارد دوباره آبروریزی راه بیفتند، و بعد نصیحتش می کرد که بد به دلش راه

ندهد، که آدم توی بیداری اختیار خودش را ندارد چه برسد به خواب، آن هم خواب زن!

دختر بدون آن که خودش بخواهد مادرش را زابراه کرده بود و مادر هم قبل از این که نظر دخترش را پرسد رفته بود پیش یک معبر به قول خودش معتبر که تعبیرش رد خور نداشت.

روی مبل نشسته بود و دستش را کرده بود توی موهاش، داشت با خودش کلنجر می‌رفت. یک مرتبه انگار که یک نفر زده باشد پس کلهاش برگشت. مادرش را دید که داشت وسایل بوفه کناری تلویزیون را مرتب می‌کرد تا جا باز کند برای سرویس تزیینی که روز قبل از خواب دیدنش با هم خریده بودند: «می‌دونی مامان، من نمی‌گم شما بد می‌گی. اما می‌ترسم با این کارم باعث رنجش روح دوستم بشم.»

«چه بسطی داره؟!»

«آخه هرچی باشه اون یه معلم بود. خیلی‌ها می‌شناختندش. اگه حرفای من درز کنه چی؟ اگه شاگردهاش درباره زندگی خصوصی‌اش بفهمن؟»

«خب بفهمن؟!»

«همین دیگه، نمی‌دونی که! اون که یه معلم عادی نبود. شاگرداش روش یه حساب دیگه‌ای باز کرده بودن. حرفش برashون سند بود.»

«طوری حرف می‌زنی که انگار اون اولین معلم روی زمین بود. نکنه فکر می‌کنی اگه معلم‌ها نبودن دنیا کن فیکون می‌شد. نه جانم! جوون‌های این دوره زمونه حرف خدا و پیغمبر رو هم به زور قبول می‌کنن... از دوره آدم و حوا هر کسی اومنده یه چیزی گفته و رفته. حرفاش رو هم با آب طلا نوشتن اما مردم زندگی خودشون رو می‌کنن.»

«راست می‌گی مامان. اونم می‌گفت که مردم خیلی کم حافظه هستن. این موضوع هم فوقش یه مدتی نقل مجلس می‌شه و دوروز بعدش تکراری می‌شه و همه یادشون می‌ره. با این وضع بهتره بنویسم چون...»

«هر غلطی دلت می‌خواد بکن، برنجم ته برداشت!» و تندی پا شد و رفت
به طرف آشپزخانه.

عصر روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

چهلم دوست خدای امرزم نزدیک بود، یعنی دقیقاً یک هفته مانده بود به مراسم. بهتر دیدم که سری به مادرش بزنم. می‌دانستم که بعد از شب هفت فامیل و آشنايان هر کدام رفته بودند پی گرفتاری زندگی خودشان. شاید هم یادشان رفته بود که این همه سال کسی در میان شان بود و الان دیگر نیست. زیاد هستند کسانی که دیده و دلشان با هم تفاهم دارد.

برخلاف روزهای اول فوت دوستم، مادرش تنها توی آشپزخانه داشت پیاز سرخ می‌کرد. آه سردی بیرون داد و گفت: «دارم آش پشت پا می‌پزم برای مسافرم.» و بغضنه ترکید. من هم گریه‌ام گرفت. دوستم عادت داشت همه‌چیز را به شوخي برگزار کند. به حالت خنده گفت: «این که دیگر ناراحتی ندارد. پسرها باید بروند یک جایی مثل سربازی تا مرد شوند. برای آدم شدن هم که باید کتاب بخوانند و زن بگیرند.»

خندهام گرفته بود، اما با اشاره ازش خواستم ملاحظه مادرش را بکند. مادرش زردچوبه روی پیاز پاشید و بهم زد. وقتی حرف می‌زد صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد: «در این مدت حتا یک بار هم به خوابم نیامده که ببینم چه وضعی دارد.»

خیلی دلم می‌خواست ماجراهی شب اول را برایش تعریف کنم. شبیه وقتی که گاوها موقع استراحت علفهای خورده را بالا می‌آورند تا نشخوار کنند چندبار حرفم آمد توی دهنم اما ترسیدم او هم مثل من تعبیر بکند و غصه‌اش بیشتر بشود. کمکش کردم تا بقیه مخلفات را سرخ کند.

به نظرم رسید در همان مدت کم بعد از فوت دخترش، چه قدر پیر و شکسته شده بود. فقط خواستم چیزی گفته باشم که سکوت آزاردهنده را بشکنم: «عمو خانه نیست؟»

«نه، مادر! مردها همین طوری توی خانه احساس خفگی می‌کنند چه برسد به این که دلخوشی هم نداشته باشند! پدرش دیگر طاقت دیدن اشک‌های مرا

ندارد. همین پیش پای تو رفت بیرون. بیشتر وقت‌ها به بهانه خرید نان می‌رود
صف نانوایی و بعد نوبتش را می‌دهد به یکی دیگر تا وقت بگذراند و به قول
خودش رد گم کند.»

اجازه خواستم به اتاق دوستم بروم تا شاید یک چیز یادگاری بردارم. این
واخر که دکترها جوابش کرده بودند، آمده بود پیش پدر و مادرش، توی همان
خانه کلنگی که خودش چندسال پیش برای شان خریده بود. خیلی هوای شان را
داشت اما راستش را بخواهید دلم برای پدر و مادرش می‌سوزد! تا وقتی جوان و
پر نشاط بودند، سالی دوازده ماه، دو سه بار بیشتر نمی‌توانستند هم‌دیگر را
بینند. امیدشان به داشتن مونس سر پیری بود که این مصیبت بر سرشان آمد و
دل و دماغشان یکجا سوتخت.

توی اتاق همه چیز مرتب نبود، ولی دست نخورده مانده بود به جز حذف
چند تابلو. هیچ دیواری خالی نبود. همه‌جا پر بود از لوح و قاب و کارت‌های
جورواجور با عقاید عجیب و سلیقه‌های متفاوت. گشته زدم و گفتم: «به نظر
من یک نمایشگاه بزن. تازه، می‌توانی همه شاگرد های را هم برای بازدید
دعوت کنی. و یا اصلا همه را بفروش، کلی سود می‌کنی!»
به حالت گله‌مندی گفت: «اگر اهل سود و زیان بودم که این اتاق الان
خالی بود.»

با حوصله توضیح داد هر کدام را چه کسانی، در چه سالی و به چه مناسبتی
هدیه داده‌اند. اکثر قاب‌ها پیش‌نویسی شده بودند، با بیست سی تا امضاء. حقیقتاً
بچه‌ها هم عجب دنیایی دارند! صفا و صداقت‌شان را می‌شد از نوشته‌هایشان
خواند: پیشکش به کسی که خلوصش را باور کردیم. برای تو که بی‌آینه در
خود نگریستن را به ما آموختی. تقدیم به تو که در عشق ورزی بخل نورزیدی.
از برکه به دریاییم رساندی. رؤیاها یم با صدای تو تعبیر می‌شود...

یک عکس قاب گرفته از خودش هم روی میز بود. برداشتم و با آستینیم
کشیدم روی شیشه‌اش. گردی نداشت. نگاه که کردم دیدم صندلی هم تمیز
بود. نشستم روی صندلی و خیره شدم به عکس. دوستم خیلی خوشگل نبود، اما

به قول مادرم صورت نجیبی داشت. در نگاه اول خیلی آدم را جذب نمی‌کرد، گوشت تلخ و مغرور به نظر می‌آمد. بعد از چند برشورد اما دیگر دست خودت نبود؛ مثل براده آهن که جذب آهن ربا می‌شود چسبیده می‌شدی بهش و حالا دیگر تو ول کن نبودی. پیش نیامده بود اولین بار با یکی صحبت کند و طرف بگوید فهمیدم چه گفت. آدم را گرفتار دودلی می‌کرد که شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. پدرم می‌گوید: «دو نوع کشش در زن‌ها است که مردها را به دنبال‌شان می‌کشاند: زیبایی و لطافت تن و جذبه شخصیتی. جذابیت دوست تو از نوع دوم بود.»

اهل تظاهر نبود، اما می‌دانستم دفترچه خاطراتی دارد و دل نوشته‌هایی. نیاز به گشتن نبود، کشوی میز مطالعه‌اش را کشیدم و آن را برداشتیم. یک لحظه احساس دلتنگی غریبی به من دست داد. خط بدی نداشت، به قول خودش نستعلیق دست و پا شکسته. اتفاقی صفحه‌ای را باز کردم و شروع کردم به خواندن:

«کمر کوهی بلند، وقت کوه پیمامی
کوله ام، پر آذوقه و آب
هم‌نورдан به ردیف، خالی از مستی و خواب
نه ببخشید، همه سرخوش، همه مست
فارغ از ترس و فریب، دور از نامحرم
از طراوت، سبزی، یکسر خراب
بته خاری سر راهم دیدم
تک و تنها، بی هوا افتاده
عین یک سنگ شده
به خیالم دل او تنگ شده
منتظر مانده کسی سر برسد
و بپرسد حالت
یا که شاید، بی هیاهو

بگوید با او اسوارش
به ترحم، با صدا پرسیدم:
زندگانی دل کوه، توی این تنها ی
زیر برف و باران
یا پلاسیده و بی حال چنین، توی آفتاب، به دور از یاران
تو بفرما چه هوایی دارد؟
نه خدایی، هیچ صفایی دارد؟!
من به گوشم پاسخی نشنیدم.
بار دوم به نوازش گفتم
که نگفتی که چه حالی داری؟
پاسخم را نیش تیغ او به دستم داد:
پیش پای تو سکوت این جا بود
می‌نوازید به مهر، این تن پر خارم
من در آغوش چنین یار نجیب،
تو نفهمیدی، گمان می‌کردی هوشیارم!؟»

اهل ورزش بود و گاه گداری می‌رفت کوهنوردی. یک بار هم مرا با خودش
برده بود. به زحمت رسیدم بالای قله اما استراحت روی سبزه زیر سایه درخت
کهنسال راش خیلی دلنشین بود و تمام خستگی ام رفع شد.
با این که این شبه شعر را قبلًا شنیده بودم با خواندن سرحال آمدم و
روحیه‌ام عوض شد. دوست داشتم چیزی هم برای من نوشته باشد. عادت
داشت هر وقت چیزی برایم می‌نوشت با "عزیزم" شروع می‌کرد. چندبار ورق
زدم تا رسیدم به صفحه‌ای که این کلمه را داشته باشد:
«عزیزم!

گوش کن تا بگوییمت از چه چنین از مرگ می‌هراسی. از من دلگیر نشو اما
تو زندگی نکرده‌ای! چنانچه زندگی را می‌فهمیدی، مرگ در دستان تو بود.

زندگی با تردید، سبب هراس از مرگ و نیستی می‌شود. فهم زندگی یعنی بدانی کجا عشق بورزی، کی مبارزه نمایی، چه وقت مدارا کنی، و بشناسی لحظه‌ای را که باید تسليم شوی. و اکنون برای شاد زیستن با من به تکرار بخوان:

"ای مرگ به خود مبال و مغورو مشو!"

این ترس من است که چنین تو را سترگ و پر ابهت جلوه داده.

"ای مرگ به خود مبال و مغورو مشو!"

این جهل من است که تو را چنان مرموز و معما پنداشته.

وای بر تو، روزی که بزرگ شوم و ترسم بریزد!

و می‌دانم هیبت تو فرو خواهد ریخت اگر به دانایی برسم.

پس آنگاه نظاره خواهی کرد

که سرشار می‌شوم در آغوش زندگی

همچنان که هر دم

بی آنکه منتظرت نشسته باشم

انتظار سر رسیدنت را دارم

و به استقبالت نخواهم آمد

مگر آنگاه که از "آسودگی نکبت‌بار" بگریزم.»

راستش را بخواهید همیشه از مرگ می‌ترسیدم و از آوردن اسمش واهمه داشتم. مثل جن از بسم الله. این را که خواندم احساس ترس مثل سرمای چله کوچک افتاد به جانم. ناخودآگاه نگاهی به دور و برم انداختم و ورق زدم و چند صفحه قبل‌تر را خواندم:

«اول خجالت می‌کشیدم. حیا مانع می‌شد. هرچه باشد یک بچه دهاتی بودم. اما تا کی نگفتن و توان سکوت علامت رضا را دادن. تحمل هم حدی دارد و هر آدمی یک ظرفیتی. بدجوری بین سنت و مدرنیته گیر کرده بودم. اصلاً مرده‌شور این سنت کشککی و مدرنیته آبکی را ببرد که با تمام اختلاف‌شان برای کوبیدن من یکی کم نگذاشته‌اند. اولی به بهانه آبروداری

آزادی را از من گرفت و دومی آزادگی و عزتم را به بهانه آزادی حراج کرد. اولی مرا در پستوی خانه تعصب پنهان کرد و دومی در ویترین تجارت در معرض دید هوس گذاشت.

اما خیلی وقت نیست که من اینها را فهمیده‌ام. آن موقع که نمی‌دانستم. بعد از کلی کلنچار رفتن، بالاخره قلم را برداشتیم و شروع کردیم. اول هرچه دق دلی بود روی سر مادرم خالی کردیم، همان کاری که پدرم همیشه می‌کند. اما بعد پشیمان شدم و پاره‌اش کردیم؛ حرمت‌شکنی را مادرم یادم نداده بود.

فکر کردم فریاد کشیدن بر سر کسی که درمان هر دردی را سکوت می‌داند چه فایده‌ای دارد. فکر کردم نشستن و گله کردن از گذشته چه اهمیتی دارد، رنجی بود که نمی‌بایست می‌بردیم، نه من و نه مادرم! و به خودم گفتمن بهتر نیست به جای یقه‌گیری و دنبال مقصیر گشتن به فکر چاره باشی؟ توقع بیجا‌ای است که بخواهی مادرت که سواد درستی ندارد خط تو را بخواند. هر مشکلی راه حلی دارد. تنها آدم‌ها هستند که توانایی گفتگو دارند.»

تا اینجا که رسیدم احساس کردم سرم گیج می‌رود. هوای اتاق سنگین شده بود. نفهمیدم منظورش کدام نوشته بود. هیچ وقت چیزی راجع به آن به من نگفته بود. با نگاه‌نمودن چرخی در اتاق زدم، دفترچه یادداشت را برداشتیم و آمدم بیرون.

مادر دوستم روی ایوان به حالت قوز کرده نشسته بود. یک سینی مسی لب معجري هم کنارش بود که یک لیوان گل گاویزبان، یک استکان چای، یک قنددان استیل تا نیمه قند با کمی توت خشک در کنارش به شکل مثلثی توی آن چیده شده بود.

زن با سلیقه‌ای بود. خودش اهل دم کرده نبود، اما همیشه برای بچه‌هایش درست می‌کرد، آن هم از گل گاویزبان آب نخوردیده‌ای که هرسال بهار صبح اول وقت قبل از درآمدن آفتاب از باغش می‌چید و با وسوس خاصی در زیر شیروانی خانه بیلاقی‌اش خشک می‌کرد.

روبه رویش دو زانو نشستم و گفتم: «خاله! با اجازه شما این دفترچه را می‌برم. وقتی خواندم دوباره پس می‌آورم.» آهی از ته دل بیرون داد و گفت: «خودش را که خدا از من گرفت، وسایلش را می‌خواهم چه کار! هرکدام به دردت می‌خورد بردار. دو روز پیش هم شوهرش آمده بود اینجا. طفلک خیلی بی‌تابی کرد. می‌گفت دلش هواش را کرده، می‌خواست آلبومش را ببیند. و بعد هم با خودش برد.»

«پس اون تابلوها را هم ایشان بردن؟»
 «کدامشان را؟»
 «شام آخر و فروهر و آیه الکرسی.»
 «آهان! تابلو فرش‌ها را می‌گویید. آره مادر. تازه، یکی دوتا مجسمه را هم برداشت. دلبستگی‌های زنش را به اندازه خودش دوست دارد.»
 تازه یادم آمد که تندیس ستاره شش پر و مجسمه بودا و شیوای در حال رقص و چند مجسمه دیگر را هم توی اتفاقش ندیده بودم. هرکدام از این‌ها یادگاری یک سفرش بود. زیاد مسافرت می‌کرد و عادت داشت از هرجایی یک سوغاتی بیاورد.

پیرزن درمانده با استکان خالی ور می‌رفت و اشک می‌ریخت. آنقدر دلش پر بود که اشک‌هایش بدون زحمت از چشم‌هایش می‌زدند بیرون و رها و رقص کنان از روی گونه‌ها و گوشه لب‌هایش سر می‌خورند و از روی چانه‌اش پرت می‌شدنند روی سینه‌اش و گاهی هم می‌نشستند روی گل‌های ریز دامنش. دوستم با حسرت نگاهش کرد و گفت: «مگر یک نفر آدم چقدر اشک دارد؟» چشم هم از دست شما مادرها خسته شده. حقیقتاً اگر اشک‌های یک مادر را از وقتی که به دنیا می‌آید تا زمانی که چشم‌هایش را برای همیشه می‌بندد جمع کنند چه قدر می‌شود؟ حالا یکی باید درست اندازه بگیرد که چه قدرش به جا بوده و چه مقدارش بیخودی ریخته شده!»

برخلاف اشک‌هایش، صدایش به زور در می‌آمد: «تو را که می‌بینم انگار دخترم را دیده‌ام. گاه گاهی وقت کردی سری به من بزن. خودت که بهتر

می‌دانی دخترهایم هیچ کدام دور و برم نیستند. پسرها هم که خدا حفظشان کند، تا وقتی عزب هستند چسیبده‌اند به مادرشان، قربان صدقه آدم می‌روند و هزار جور وعده و وعید می‌دهند. اما همین که زن گرفتند و خرشان از پل گذشت دیگر نمی‌پرسند خرت به چند! پیش خود حسابی هم خوب چیزی است، مادر!»

«خودمانیم خاله، حرمت زن‌هاشان را هم خیلی نگه نمی‌دارند.»
می‌دانستم همه بچه‌هایش را دوست دارد مخصوصاً پسرهایش را. سینی را برداشت که به آشپزخانه ببرد، از دستش گرفتم و بردم. یک چیزی گفت نشنیدم. با صدای بلندتر پرسید: «راستی مادر، چه خبر از خواستگارت؟» زن عاقلی بود. حواسش به همه‌چیز بود. خیلی هم روشن بود. اصلاً به بچه‌هایش گیر نمی‌داد. همیشه می‌گفت: «هر کسی هر طور دوست داشته باشد زندگی می‌کند. کسی با نصیحت کردن و نجق زدن دیگران آدم نمی‌شود، باید خودش بخواهد.» این‌ها را بارها به مادرم هم گفته‌ام!
فشار آب را کم کردم و گفتم: «من دلم راضی نمی‌شود که فعلاً کاری بکنیم، اما مامان می‌گوید از شما اجازه می‌گیرد که بعد از چهلم، مراسم بله برون داشته باشیم.»

«چه عیبی دارد. تا بوده، مادر، عزا و عروسی با هم بوده. حالا دستت آمده که چه جور آدمی است؟ آخر مادر، تو که یک بار اعتماد کردی و نتیجه نگرفتی.»

یک دفعه تمام بدنم داغ شد، مخصوصاً پشت گردنم. وقتی داشتم از آشپزخانه می‌آمدم بیرون، احساس کردم چیزی از توی دلم ریخت پایین و از نوک پاهایم در رفت. گفتم: «به این زودی‌ها که نمی‌شود گفت، خاله. بابا نظرش این است که آدم پخته‌ای است.» گلویم شده بود سی دی خش دار. راستش را بخواهید هیچ مایل نیستم راجع به زندگی خصوصی‌ام با کسی حرف بزنم، به خصوص بعد از طلاقم، غیر از دوست خدایامرزم که از همه زار و زندگی ام خبر داشت.

خدا رحمتش کند، تا وقتی زنده بود هیچ حرفی توی دلم نمی‌ماند. زن راز داری بود و نم پس نمی‌داد. آدم دق مرگ می‌شد تا حرفی را که به قول خودش علم نافع نبود از دهانش بکشد بیرون. هر دفعه که پر بودم یا دلم می‌گرفت، می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم و سبک می‌شدم. بار آخری که چمدانم را برداشتم و اتاق به اتاق خانه نفرین شده را مثل مداد پرگار سیصد و شصت درجه تمام چرخیدم و زدم بیرون، یکراست رفتم خانه همین دوستم. از زندگی من خیلی چیزها را می‌دانست، اما بعضی چیزها را هم نمی‌دانست. دیگر جانم به لبم رسیده بود. سر به جهنم زدم و دردم را گفتم. چیزی که هرگز جرات نکردم به مادرم بگویم. بهش گفتم که چرا واقعاً تصمیم گرفته بودم که قید دم و دستگاهی را که شوهرم برایم فراهم کرده بود بزنم و برای همیشه از دستش خلاص بشوم. حیا را گذاشتیم کنار و هرچه توی دلم بود ریختم بیرون. خیلی سخت بود اما بهش گفتم. گفتمن مشکل من از کجا بود: از شکل خواستش. گفتیم که هر شب نمی‌خواست، ولی هربار می‌خواست چندش می‌شد. عذابی بود برای من. تا کارش تمام شود هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم. اگر کسی صحنه را می‌دید فکر می‌کرد که به پسر بچه‌ای تجاوز شده! تنها چیزی که اصلاً برای شوهر کوفتی ام مهم نبود حس زنانگی و میل مادر شدنم بود. می‌گفت از این که در میان جمعی پز بدهد که زنش باکره است لذت می‌برد. به مسخره می‌گفت: «چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من!» وضعیتم رقت‌انگیز بود. مثل این بود که جانوری به آدم حمله کرده باشد. فقط یک دیکتاتور می‌تواند مخالفانش را آن طوری شکنجه کند و زجر بدهد. کارم به جایی رسیده بود که ازش التماس می‌کردم هرروز با یکی سر کند، اما با من کاری نداشته باشد! این را هم بهش گفتیم که یک بار می‌خواستم مثل شاگردش خودم را آتش بزنم، اما دیدم جرأتش را ندارم. چند بار هم تصمیم گرفتم قرصی، مرگ موشی، چیزی بخورم و خودم را از این زندگی لعنتی راحت کنم اما به عذاب آن دنیا که فکر می‌کردم خوف برم می‌داشت. همین طور برای دوستم می‌گفتیم و گریه می‌کردم. دستم توی دستهایش بود و سرم را کاملاً پایین گرفته بودم تا چشمم

به چشم نیفتند. به شدت احساس گناه می‌کردم و خودم را در کثافت‌کاری شوهرم شریک می‌دانستم. با آنکه چقدر با این دوستم راحت بودم دلم می‌خواست آن لحظه زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. بدنم گر گرفته بود و سردی عرق روی پیشانی ام را احساس می‌کردم. تا حرفم تمام شود فقط از خجالت مُردم.

دردم را گفتم و ازش قول گرفتم تا یک جوری مادرم را راضی کند که مرا دوباره به آن خانه لعنتی برنگرداند. مادرم به شدت طرفدار شوهر سابقم بود. زبان بازی اش حرف نداشت. مادر مادر کردنش دلش را بردہ بود. مخصوصاً وقتی که احساس می‌کرد جای خالی پسرش را پر می‌کند. هر چه قدر که منت پدر و مادرم را کشیده بود و واسطه فرستاده بود تا با ازدواج مان موافقت کنند تلافی اش را سر من در آورد. حالا من مجبور بودم برای طلاق گرفتن منتکشی کنم، هم از خودش و هم از مادرم. هر بار که مادرم با دلخوری از من می‌پرسید چرا باید از مرد به آن خوبی جدا شوم، کلی گریه می‌کردم و می‌گفتم که او هیچ حقی برایم قائل نیست. می‌گفتم که از مردانگی فقط کتکزدن را بلد است و راه براه فرمان می‌دهد. حالا بماند که توی شک کردن به شیطان هم درس می‌دهد. مادرم گله می‌کرد که هر کسی یک غوری دارد و یک عاطفه‌ای، هر چیزی که بخواهم برایم فراهم می‌کند حالا دو تا توب و تشر هم می‌رود باید تحمل کنم، مگر بقیه زن‌ها چه کار می‌کنند. هر چه زور می‌زدم که رو و پرده را کنار بگذارم و دردی را که این همه سال روی دلم سنگینی می‌کرد به مادرم بگوییم نمی‌توانستم. هر بهانه‌ای می‌آوردم مادرم قانع نمی‌شد. هنوز هم که هنوز است قانع نشده. از دست من ناراضی است. از دست دوستم بیشتر، اگر چه که خیلی بروز نمی‌دهد.

دوستم وقتی شنید، بیشتر از دست خودم ناراحت شد که چرا این همه سال را بی‌خودی با یک چنین آدمی تحمل کرده بودم و گفت: «تو مثلاً می‌خواستی با سکوت آبروی خودت و خانواده‌ات را حفظ کنی، در حالی که جوانی و عمرت

را تباہ کردی! واقعاً می ارزید؟ تو آبروی هرچه زن بود را بردی که!» و بعد گفت:
 «آن مادرمرد هم دست خودش نیست، متفاوت است خاک بر گور!»
 دفترچه را گذاشتم توی کیفم و سر صحبت را برگرداندم و گفتم: «برای
 مراسم حتماً می آیم، خاله. اگر کاری ندارید من دیگر بروم، مادرم را که
 می شناسیم، نگران می شود.»
 «مادرها همیشه دل نگرانند. مادر که شدی می فهمی!»
 بور شدم. به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم: «فعلاً خدا حافظ!»
 «به سلامت، مادر! سلام برسان. ... آخ، داشت یادم می رفت! یک کم آش
 برای شما کنار گذاشتم، بی زحمت برو از آشپزخانه بردار... تو رفته مادر، حوصله
 و حواس من را هم با خودت بردي!»
 «می خواهید بمانم آش را برایتان پخش کنم؟»
 «نه، مادر! دختر همسایه قرار هست بباید کمکم. خوشبخت باشی به حق
 «بنج تن!»

شب یازدهم دی ماه ۱۳۸۷

هیچ وقت نشده که خواهرش دست پخت کسی را بخورد و ایراد نگیرد. و یا
شاید این بار می‌خواست حرص دختر را در بیاورد:
«امشب که خیلی‌ها دارن با غاز و بوقلمون سال نو رو جشن می‌گیرن ما رو
باش که باید با یه پیاله آش سر کنیم. تازه، پیازش هم سوخته!»
«چه پرتوقع! برو شکر کن پیرزن دست تنها با اون حالش همین رو هم
درست کرده!»

«خب، چرا به عروس‌ها و دخترهاش نگفت برن کمکش!»
«حرف‌هایی می‌زنی، ها! هر کسی درگیر کار و زندگی خودشے دیگه.
مادر پوزخند زد:
«توی این دوره زمونه بچه‌ها تلفنی احوال پدر و مادرشون رو بپرسن خیلی
هنر کردن!»

پدر به نسبت کم گو است و سعی می‌کند سنجیده حرف بزند:
«ین هم از برکات تکنولوژیه، فاصله‌ها رو نزدیک می‌کنه، دل‌ها رو دور! ...
حالا کجای پیشرفت رو دیدین، روزی برسه که ابزاری هم تو کار نباشه. اون
موقع فقط کافیه آدم بخواد کاری کنه. یعنی همین که اراده کنه همه چیز حله!»
خواهرش همزمان با گشاد شدن چشم‌ها و باز ماندن دهانش، دست‌هایش را
بالای سرش به هم چفت کرد:
«نه! ... یعنی چطوری؟»

پدرش توضیح داد که هر کسی می‌تواند بدون تلفن و یا هر وسیله دیگری با
هر کسی که بخواهد تماس بگیرد. و گفت که همان چیزهایی که سالیان سال
به نام معجزه برای مردم باورنکردنی بود و خیلی‌ها منکرش می‌شدند به کمک
علم عادی و باورپذیر می‌شود. حتاً دیگر نیازی به چله‌نشینی و ریاضت‌کشی هم
ندارد. این را می‌گویند معجزه تکنولوژی.

معمولا کسی روی حرف پدر حرف نمی‌زند اما مادرش خیلی از این جور حرف‌ها خوشش نمی‌آید. شاید هم ترسیده بود. مثل مادربزرگ‌ها نهیب زد:

«چه حرف‌ها! زبون‌تون رو گاز بگیرین!»

پدر همیشه از سر به سر گذاشتن مادر لذت می‌برد:

«حداقل کار شما خانم‌ها راه می‌افته. دیگه لازم نیست به خودتون زحمت بدین تا ته توی قضیه‌ای رو در بیارین. تازه، آخرت شما هم درست می‌شه و در جهنم هم چی؟»

پدر و خواهرش با هم یک صدا گفتند: «تخته!» و خنديدند. دختر هم بی‌صدا خنید. معلوم بود مادر مشتاق شده راه ورود به بهشت را بداند:

«چطور ممکنه؟»

«بعد از اون دیگه هیچ زنی نه می‌تونه غیبت کنه، نه دروغ بگه، نه فکر بد بکنه، نه حتا توی دلش به فکر کس...»

«نه که آقایون اصلاً اهل این برنامه‌ها نیستن!»

و شروع کرد به ذکر گفتن. چیزهایی که زیر لب زمزمه می‌کرد در هیچ کتاب دعایی نوشته نشده بود. پدر به شوخی به بچه‌ها گفت که مادرشان از روی کتاب دیو ورد می‌خواند. و خنید.

دختر از وقتی که پدرش وارد بحث شده بود ساكت مانده بود. تمام این مدت نگاهش به پیاله خالی آش بود. اصلاً از وقتی که از همسر اولش جدا شده، خجالت می‌کشد مستقیم توی روی پدرش نگاه کند. از بس که پدر در زندگی آش محفوظ به حیا است دختر احساس می‌کند با آبرویش بازی کرده است. بارها به مادرش گفته که از پدرش ممنون است که هیچ وقت گله‌ای نمی‌کند یا از این که او دوباره برگشته پیش‌شان، به رویش نمی‌آورد و متی نمی‌گذارد. اما حتم دارد که پدرش همیشه آرزویش این بود که یک دختر مثل دوستش داشته باشد.

شاید وسوسه شد برود سر وقت دفترچه یادداشت دوستش که دو دستش را روی میز گذاشت و قبل از این که بلند شود با پا زد به پای خواهرش و نگاهش کرد. خواهرش رو ترش کرد. دختر طوری حرف زد که پدرش نشنود:

«من آوردم، تو جمع کن. باز هم تنبلی نکنی بذاری برای مامان، مارمولک!»
خواهرش با صدای بلند همه‌چیز را لو داد:

«اتفاقاً! من فردا امتحان دارم، هنوز یه دور هم نخوندم... ما رفتیم، ندید
بگیرین!»

و سریع از جایش بلند شد و به سمت اتفاقش رفت. دختر ناخودآگاه صدایش را بلند کرد:

«خیلی پررویی، سنگ پا! ... کوری کچلی پیدا نمی‌شه بیاد تو رو بگیره،
حداقل مامان از دست تو یکی خلاص شه!» از بس که حرصنش گرفته بود یک لحظه حواسش نبود که پدر هم کنارش نشسته. خواهرش وسط پذیرایی بود.
بدون این که برگردد، به همراه قر سر جوابش را داد:
«نه که از دست تو خلاص شد!»

دختر سرخ شد، سیاه شد. پدر ابرو در هم کشید و تشر زد:

«احترام خواهر بزرگترت رو نگه دار، دختر!»

مادر انگار منتظر بود پدر دهان باز کند. بس که از ولنگاری‌های بچه ته تغاری اش دل پری داشت و قتنی حرف می‌زد خودش را می‌جوید:

«عجبیم بالله! رسم کوچکتر بزرگتری دیگه تmom شده. از خدا می‌خوام یکی بیاد تو رو بگیره و اون قدر راه دوری ببره که درویش هم نتونه آدرس تو رو بده.
اصلاً خواهر خواهri اگه خوب بود که خدا هم خواهر داشت!»

خواهرش برخلاف عادت که در را محکم پشت سرش می‌کوبید، خنده‌کنان از دم در اتفاقش برگشت. دستهایش را حلقه کرد و از پشت سر انداخت دور گردن مادر. خودش را لوس کرد:

«قربون غر زدن هات بشم، الهی! مال بد، بیخ ریش صاحبش!»

صدای ماج کردنش آن قدر بلند بود که بی برو برگرد پدر دلش لرزید! حالت حسرت را می شد از چهره دختر خواند. شاید، نه حتماً توی دلش حرف همیشگی اش را تکرار کرد:
«خوش بحالت، چقدر با بابا و مامان راحتی. چی می گم، تو با کی راحت نیستی!»

شامگاه روز سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

خداحافظی کردم، اما منتظر ماندم تا نامزدم خودش تلفن را قطع کند. بیست و چهار ساعتی می‌شد که در دسترس نبود و نگرانش شده بودم. باهاش که حرف زدم سبک شدم. دلم می‌خواست کاری بکنم. به قول مادرم اصولاً بیکاری بد دردی است. دوباره به یاد دوستم افتادم و دلم گرفت. از آخرین باری که او را دیده بودم درست پنجاه و سه روز می‌گذشت. دفترچه یادداشتش را برداشتم و رفتم روی راحتی کنار تختم نشستم. گفتم شاید با نوشته‌هایش کمی از این دلتنگی در بیایم. جایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن:

«به فریاد می‌گفت فیلسوف با تنفر:
گواهی می‌دهم دیگر خدایی نیست؛
”خدا مرده است“

آن را ساختم که ترسم بربیزد.
تجسم کردم تا که تنها نمانم.
و اکنون می‌میرانم، خدایی که خود آفریدگارش بودم، تا خود خدا باشم،
و گواهی می‌دهم به روای خواهد بود کار دنیا، همچون همیشه.
و این همه را می‌سرود او به نام پیامبر.
پیامبر اما صبور بود و ساكت و می‌خندید شاید در دل.

ابرانسان بود آن چه فیلسوف می‌خواست:
از اندیشه مملو
ردیلت را تمامت
از احساس سرشار
فضیلت را نهایت.

پس آن گاه که فیلسوف پایان داد صنعت هیکلش را، به نزدیک آمد راست
گوهر از رسته رسولان، از تبار پیامبر:

احسنست، دست مویزاد!

نشناسی تو شاید مرا،

سرشارم از مهر

ستایش کنم راستی را، خواستن را، و اندیشه را.

و شاید ندانی که من

دلخوری هیچ ندارم

چون خبر دادی مرگ خدای خودت را

حاشا و کلا.

فقط پرسش این است:

خلق چنین بی مهابا، چگونه؟

"حقیقتی بود مکتوم

پدیدار شد

در رویارویی آزاد با خویشن.

و این بود پاسخ پرسش من.»

نگو که احساساتی شده بودم و بدون این که متوجه باشم داشتم با صدای بلند می خواندم. ناگهان در باز شد. چه کسی می توانست باشد غیر از خواهرم! با دستپاچگی دفترچه را بستم و از روی تمسخر گفتیم: «صدای در زدن نشنیدم!» حرفم را نشنیده گرفت و آمد روی صندلی کامپیوترم نشست. یک دور صندلی را چرخاند و گفت: «حالا می فهمم چرا بیچاره دوستت به سلطان سینه مبتلا شد و از دست رفت!»

«می توانم بپرسم چرا، فضول باشی بی محل!؟»

«وقتی که کسی این همه فکرهای عجیب و غریب توی سرش در رفت و آمد باشد انتظار دیگری هم نمی توان داشت!»

«در آن صورت باید سلطان مغزی می گرفت نه سینه، خانم پروفسور!»

«نگرفتی چه گفتم! کسی که زیاد فکر می کند یک غم بزرگی به سراغش می آید، غم دیگران! جای غم هم کجاست؟ توی سینه!»

«پس هرسال که این همه زن دچار این بیماری می‌شوند همه متفکرند و خودشان خبر ندارند!؟»

«اتفاقاً! بیشتر زن‌ها از بس که احساسات‌شان را بکار می‌گیرند فکرشان معمولاً دست نخورده باقی می‌ماند، مثل قسمتی از جهازشان! همه زن‌ها مخصوصاً مادران انواع غم و غصه را توی سینه‌شان تلنبار می‌کنند که اگر به خودشان زحمت بدهند و یک کم فکر کنند، می‌بینند که بیشتر غصه‌ها الکی توی دل‌شان جا خوش کرده‌اند.»

«پس می‌فرمایی اجتماع غصه‌ها تومور سلطانی را می‌سازد نه رشد نامنظم سلول‌ها، بله؟»

«نشد!... بین، وقتی کسی بیشتر وقتش را فقط بنشیند و حرص بین خود بخورد و جوش بیجا بزند کنترل اعضای بدنش از دستش خارج می‌شود، بنابراین رشد سلول‌ها هم از نظم در می‌آید، غیر از این است؟»
«نه خیر، دقیقاً درست می‌فرمایی! حالا رفع زحمت کن که می‌خواهم تنها باشم!»

با بی‌میلی بلند شد و غر زد: «تنها باش ... باش تا صبح دولت بدمد!» داشت می‌رفت با صدای بلند می‌خواند: «لبریزم از مهر، ستایش کنم خواستن راه و اندیشه را.»

با خودم گفتم امروز این ته تغاری لوس مامان مثل آدم بزرگ‌ها صحبت می‌کرد!... و دوباره مشغول شدم:

«هرکسی که مدت زمانی را به معرفت شناسی می‌پردازد و به شناخت خویشن خویش، به یک نیروی برتری یقین پیدا می‌کند: یا نیروی فوق انسانی و یا نیروی انسانی فوق العاده. ...»

چند خط را رد کردم و پاراگراف بعدی را از سر گرفتم:
«هرکسی به قدر ظرفیت درکش به مرحله‌ای از شناخت می‌رسد و غالباً به آن قانع می‌شود؛ آنانی که پی به قدرت این نیرو برد و لی در حکمت آن ماندند حکیم نام گرفتند که خوش بخت ترین آنها خوش‌بین‌ترین‌شان است و سلاطین

و حاکمان هم چون از قدرت نیروی بتر در شکفت شده و قادر به فهم آن نشند خود را قادر قدرت خوانند که احمق‌ترین آنها دیکتاتور ترین شان است!»

دفترچه را بستم و ولو شدم روی تخت. نمی‌دانم نوشته‌های دوستم درست و منطقی نبود یا من گیج بودم و نمی‌فهمیدم. راستش را بخواهید یک لحظه به خواهرم حق دادم از این که می‌گفت دوستم به همه‌چیز کار دارد و زیادی گنده‌گویی می‌کند. غلتی زدم و یک آن به ذهنم رسید که ببینم روزهای آخر چه حالی داشته. صفحه آخر را آوردم:

«همه دوستانم را از جان دوست‌تر می‌دارم و موافقم با آنانی که مرا شایسته نمی‌دانند؛ چه شاید رنج‌هایم را فقط تحمل کرده‌ام، بهره‌ای از آنها نبرده‌ام. همیشه همه ترسم این بود که شایسته رنج‌هایم نباشم. و شاید ترسم پر بیجا هم نبود!»

نه، نوشته‌هایش آرامم نمی‌کرد. برعکس، بیشتر دلم می‌گرفت. دلم می‌خواست خودش بود تا با او درد دل کنم. با خودم گفتم ای کاش باز هم می‌توانستیم با هم بنشینیم و او با آب و تاب برایم حرف می‌زد حتا اگر خیلی برایم جالب نبود. دفترچه را گذاشتم کنار و پاشدم و رفتم ببینم مادرم در چه حالی است و چه کار می‌کند.

انتهای شب سی و یکم شهریور ۱۳۸۸

تمام شب تا سحر را باید مثل خیلی‌های دیگر بیدار می‌ماندیم و به اصطلاح احیا می‌کردیم. راستش را بخواهید مادرم اجازه نمی‌دهد شبها برویم مسجد. می‌گوید بیرون رفتن شبانه زن جماعت فقط کار شیطان را آسان‌تر می‌کند! آن شب هم قرار بود طبق معمول، پخش زنده مراسم دعا را از تلویزیون ببینیم یا بهتر بگوییم بشنویم. به دوستم سپرده بودم که هر موقع چرت زدم تکانم بددهد و یا حتا آب پیشد به صورتم. شوخی جدی گفت: «مرا که می‌شناسی، با کسی تعارف ندارم. امشب خوابت ببرد خودم تقدیرت را می‌زنم! کاری می‌کنم تمام سال خواب راحت نداشته باشی!»

تمام شب را بیدار بود. چند روزی می‌شد که آمده بود خانه مادرش. می‌دانستم شبها از درد زیاد خوابش نمی‌برد ولی خودش می‌گفت وقت برای خوابیدن بسیار است، باید جبران کارهای ناکرده بکند. شاید به خاطر مهلت محدودی بود که به گفته دکترها داشت. هرچه همه اصرار می‌کردند که رضایت بددهد دوباره جراحی شود تا بلکه مدت بیشتری زنده بماند زیر بار نمی‌رفت. روزها بیشتر وقتی را با خانواده و دوستانش مشغول بود و شبها تا جایی که دردش اجازه می‌داد سرش پایین بود و داشت کتاب می‌خواند و گاهی هم چیزی می‌نوشت. و خیلی کم می‌خوابید.

خیلی زور زدم که آن شب را تا سپیده سحر بیدار بمانم تا بلکه به قول مادرم در زندگی ام فرجی حاصل شود، اما آخرهای دعا دیگر کم آورده بودم. چشمانم له له می‌زدند برای خواب. هر کلمه از دعا کار یک قرص خواب‌آور را می‌کرد. اعصاب گردنم شل شدند و سرم بی اختیار افتاد روی گردنم ... ناجور رحم سرش نمی‌شد، از بس که آب پارچ سرد بود همین طور مات و واق مانده بودم. شب از نیمه گذشته بود. مادرم تسبیح دستش بود و به دیوار تکیه داده بود. ذکر می‌گفت و آرام گریه می‌کرد. از وقتی که برادرم رفته، مادرم به هر بهانه‌ای گریه می‌کند. لحظه‌ای که خبر تصادف را شنید او لش باور نمی‌کرد تا آن که

جسدهش را توى سرداخانه نشانش دادند. با آن که مى دانست پرسش خودش بی احتیاطی کرده، به زمین و زمان ناسزا می گفت و دنبال مقصرب می گشت. بعد هم که شروع کرد به کفرگویی. هر کسی به هر زبانی که بلد بود دلداری اش می داد. دوست خدابیامزرم آن روزها خیلی هوای ما را داشت. مادرم هر بار که او را می دید بغلش می کرد و ناله می زد. دوستم برای این که مادرم را آرام کند خیلی برایش حرف می زد، گاهی فلسفه بافی می کرد و گاهی از حکمت کارها برایش می گفت. اما حال و روز مادرم بدتر از آن بود که نصیحت گوش کند یا از حکمت و فلسفه سر در بیاورد. فقط راه به راه بپوش می گفت که اصلاً از نداشتن بچه ناراحت نباشد که نداشتنش یک غم دارد و داشتنش هزار غم. اما من این وسط، هم از روی دوستم شرمنده می شدم و هم از دست مادرم حرص می خوردم.

پدر طبق معمول بعد از افطاری رفته بود بیرون. نه، دروغ از من، آن شب جایی مهمن بود. زنگ زد و به مادر گفت که منتظرش نباشد. خواهرم روی مبل نشسته بود و با کنترل تلویزیون ور می رفت. دور و برش کلی کتاب و دفتر ریخته بود. معلوم نبود دارد کتاب می خواند یا تلویزیون می بیند. هی کانال عوض می کرد و هی حرص می خورد که چرا این همه کانال تلویزیونی همگی یک جور برنامه دارند. مدام غر می زد که مگر می شود در کشور به این بزرگی همه مردم مثل هم فکر کنند و یک جور سلیقه داشته باشند.

من که از قبل از آماده کردن سحری خودم را نگه داشته بودم، تازه می خواستم بروم دستشویی و تجدید وضو کنم که خواهرم صدا زد: «بیا شروع شد!» ناچار رفتم جلوی تلویزیون نشستم. کتاب دعا را گرفتم دستم، باز کردم و هم زمان با تلویزیون شروع کردم. یک حال دیگری داشتم، اصلاً از سر شب مالیخولیایی شده بودم، انگار خوره افتاده بود به جانم. توى مغزم سؤال و معما موج می زد. تمام خاطرات چنین شبی از سال قبل که پیش دوستم بودم به ذهنم هجوم آورده بودند. خودم هم باورم نمی شد که با آن که شب زنده داری من در آن شب کجدار مریض بود حاجتم را گرفته بودم. از روی کتاب دعا

می خواندم اما در برزخی که خودم درست کرده بودم گرفتار بودم که احساس کردم یکی دارد نگاهم می کند. سرم را که بلند کردم دوستم را دیدم. چهار زانو روی مبل کنار تلویزیون نشسته بود، دست هایش را چلپیا کرده بود و بر و بر داشت نگاهم می کرد. کاملاً یادم بود که دوستم مرده، اما از دیدنش نه تعجب کردم و نه هول شدم. و جالب این که او از من آگاهتر بود. بدون سلام و احوالپرسی گفت: «کجایی تو، دختر؟ رفتی که رفتی! بیچاره مادرت، اگر بدانی چقدر دلتنگ تو شده!» ساکت بود و همچنان نگاهم می کرد.

من ادامه دادم: «راستی، دفترچهات را از مادرت گرفتم. بعضی مطالibus را خواندم. من که می دانی، خیلی اهلش نیستم ولی به چندنفر از بچه ها نشان دادم. کوتوله می گفت: «بفرستیم برای چاپ!» ولی بقیه ها خیلی خوششان نیامد. عقل کل گفت: «چرندياتي بلغور کرده که حتا ارزش بحث ندارد چه برسد به اینکه بخواهد چاپ بشود!» نظر دکمه را هم که می دانی، به قول خودت عمق دنیایش به اندازه سوراخ دندان کرم خورده اش هست. طبق معمول گفت: «فالانی که مخش تعطیل بود! پرت و پلا گفته. از کجا معلوم که اگر زنده بود خودم حکم حذف را نمی گرفتم!»

این همه گفتم هیچ جوابی نداد. انگار حرف هایم را نمی شنید یا شاید اصلاً برایش مهم نبود. اینجا بود که یک باره یاد خواب شب اول افتادم: «راستی، نگفتنی چی شده بود که آن شب این قدر پریشان و سردرگم بودی؟ ... بعدش چه شد؟ نکند واقعاً به حرف هایی که می زدی اعتقاد نداشتی و الکی ما را می بیچاندی!؟ ... بگو ببینم چه گذشت به تو؟ اصلاً این حکایت ها راست است، دروغ است!؟»

دوستم که تا این لحظه حرفی نزده بود انگار که سر کلاس درس دارد با شاگردانش صحبت می کند خیلی شمرده و محکم گفت: «نمی دانم چرا اینقدر اصرار می کنی. چه چیزی را می خواهی بدانی. از قرار معلوم خیلی مشتاقی بشنوی چه بر من گذشته. می دانی که، اصلاً خوشم نمی آید برای کسی حرف

بزنم که به جای گوش‌ها، دهانش باز باشد. یادت هست هر وقت راجع به چیزی
جدی با تو صحبت می‌کردم مجبور می‌شدم نصفه و نیمه رهایش کنم؟ وسط
حرفم یا می‌دیدم داری چرت می‌زنی، یا در گذشته‌ها سیر می‌کردی، یا می‌رفتی
خوارکی بیاری یا چه می‌دانم می‌رفتی دست به آب!»

طبق معمول همان اول زد توی ذوقم! مثل این که بعد از مرگ هم عادت
آدم‌ها ترک نمی‌شود. دوست خوبی برایم بود اما خصلت‌های خاصی داشت که
خیلی خوش نمی‌آمد. عادت داشت قلمبه حرف بزند حتا در جمع دوستانه.
اعتماد به نفسش به حدی زیاد بود که طرف مقابلش احساس حقارت می‌کرد.
آدم کلافه می‌شد از حاضر جوابی‌اش که بیشتر وقت‌ها هم به ضرر خودش تمام
می‌شد. قانون سوم نیوتن به شدت بر زندگی‌اش حاکم بود. من که جلوی او
معمولًا کیش نشده مات می‌شدم! البته گاه گداری هم کم می‌آورد، اما هیچ وقت
از رو نمی‌رفت.

از سکوتمن فهمید که دلخور شدم. دید که من حرفی نمی‌زنم خودش شروع
کرد به تعریف کردن. این بار لحن صدایش خودمانی‌تر بود و با هیجان حرف
می‌زد: «باورت نمی‌شود، کم مانده بود که جانم درآید! همه‌جا سیاهی بود. من از
وحشت ظلمات و تنهایی به دنبال یک اشعه نور خودم را به هر طرف می‌زدم،
مثل مرغ تازه سر کنده. در مخیله‌ام هیچ چیز نبود، پوچ و توخالی!»
«آره، یادم هست. آن شب هم همین را گفتی!»

«نمی‌دانم چقدر طول کشید. در تاریکی مطلق به سر می‌بردم. هیچ نشانه
مشخصی نبود. اولش فکر کردم دارم توی آب دست و پا می‌زنم اما بعدش
احساس گرفتگی کردم و داغ شدم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از آن جا
خلاص شوم. عذاب آور بود، درست مثل همان موقعی که در شک خودم
سرگردان بودم. یادت که هست، همان چندسالی را می‌گوییم که حیران و نالمید
به هر دری می‌زدم تا بلکه به یک جواب قانع کننده‌ای برسم. شبی نبود که به
رختخواب بروم و از بیهودگی و بی‌معنایی روزم با خودم کلنچار نروم و روزی
نбود که از خواب بیدار بشوم و با کسالت از خودم نپرسم «خوب که چی؟» و بعد

هم که بارها برایت تعریف کردم چطوری از بزرخ باورها در آمدم و به بهشت واقعیت قدم گذاشتم. آن لحظه حس و حالی داشتم که انگار از سیاه چالهای عهد باستان خلاص می‌شدم. این حال مرا فقط آنهایی می‌فهمند که جاها بی مثل آشویتس و ابوغریب یا گوانتانامو و اوین را حتا برای یک روز تجربه کرده و از آنجا بیرون آمده باشند...

خواهرم که داشت زیردستی‌ها را جمع می‌کرد مدام زیر لب غر می‌زد: «تو هم با این دوست! روده درازی‌هایش حوصله آدم را سر می‌برد. به ما چه که کی جبس کشیده، چه کسی شکنجه دیده. به جای گوش دادن به این ارجیف ازش بپرس حالا که قرار است پستانش را بردارند چه حالی دارد؟ اصلاً بپرس با این حالت شوهرش راضی می‌شود باهاش ادامه بدهد؟»

هرچه چشم غره می‌رفتم ساكت نمی‌شد. فضولی‌اش گل کرده بود. گفت: «دوست دارم بدانم با از دست دادن سینه، حس زنانگی زنها هم از بین می‌رود؟ اصلاً مردها چطوری...»

عصبانی شدم و با صدای خفه دعواش کردم: «تو مگر هفته دیگر کنکور نداری؟ برو به درس خودت بپرس، فضول!»

دوستم تشر زد: «هان، هیچی نشده رفتی که! حواسست کجاست؟» به خودم آمدم و گفتمن: «نه، گوشم با تو بود!» دستم را گذاشتم زیر چانه و ستون سرم کردم و صاف زل زدم توی چشم‌هایش که یعنی سراپا گوشم. نگاه چپی انداخت که یعنی تو گفتی و من باور کردم. بعد از این هربار که می‌دید جای دیگری سیر می‌کنم صدایش را بلند می‌کرد و گاهی هم سقلمه می‌زد. با لبخندی و همآلود بر گوشه لبیش ادامه داد: «اول اذیت می‌شدم. هم نور خیلی شدید بود و هم من به تاریکی عادت کرده بودم. کم کم همه چیز برایم واضح‌تر می‌شد، همان حالتی که بعد از عمل جراحی توی اتاق ریکاوری داشتم. و بعد هم هوشیاری کامل!

در فضایی قرار گرفته بودم که شبیه دادگاه بود. نه اینکه فکر کنی مثل دادگاه‌های خودمان، نه! ساختمانی وجود نداشت که اتاق دادرسی داشته باشد و

یک ساعت پاندول دار هم به دیوارش آویزان باشد. هاله‌ای از نور و دود تمام فضای دادگاه و جمعیت حاضر را در بر گرفته بود.

شاید باور نکنی، از دیدن آن همه جمعیت یک مرتبه بند دلم پاره شد! فکر نمی‌کنم حتا دادگاه جنایتکاران جنگی هم آن قدر بیننده داشته باشد. انگار همه آدم‌هایی که از پس هزاران سال به دل خاک فرو رفته بودند، به آنجا فراخوانده شده بودند. نمی‌دانم چرا یک لحظه فکر کردم کارم ساخته است. یک آن تمام کرده‌ها و ناکرده‌هایم یکجا، در یک صفحه بزرگ، جلوی چشمانم ظاهر شدند. می‌دانستم در زندگی اشتباه زیاد کرده بودم اما در تمام عمرم یک بار هم نشده بود که کسی را ببوسم بدون آن که در دل دوستش داشته باشم، و می‌دانستم دستانم پاک بود اما نمی‌توانستم آسوده باشم، شاید هنوز ترس آن ظلمات در دلم بود.

یک لحظه به یاد حرف مادربزرگم افتادم که با اعتقاد می‌گفت همه ما روزی در محضر دادگاه عدل الهی حاضر می‌شویم. و بعد دست‌هایش را به دعا بلند می‌کرد و از خدا می‌خواست که همه آدم‌ها از آن جا رو سفید بیرون بیایند. مرا در جایی نشاندند که دو طرف من دو جایگاه خالی داشت. هر چه به مغز فشار آوردم نتوانستم حدس بزنم جای چه کسانی می‌تواند باشد. و از خودم می‌پرسیدم که یعنی هم زمان، غیر از من به حساب افراد دیگری هم رسیدگی می‌شود؟

انتظار کشیدن همیشه کشنده است مخصوصاً جایی که زمان در دست تو نباشد. نفهمیدم چقدر طول کشید که اعلام شد: «متهمین به جایگاه آورده شوند!»

خیز برداشتیم و به حالت گیجی به اطراف نگاه کردیم. منتظر بودم یکی تکلیفم را روشن کند. کسی توجهی به من نداشت. همه سرشان به یک طرف و چشم‌ها همه به یک نقطه خیره مانده بود. همه چیز عجیب بود. انگار تمام حضار هم اولین بار بود که شاهد چنین دادگاهی بودند.

متوجه نشدم چطوری، ولی دو جایگاه دو طرف من دیگر خالی نبود! کسی که در جایگاه سمت چشم قرار گرفته بود خیلی حق بجانب اما خشم آلود و مشوش بود. تا مرا دید نگاهش را از من دزدید! سرم را برگرداندم، همین که چشمم به چشم سمت راستی ام افتاد نگاهش را در نگاهم قفل کرد! جنب نمی خورد، انگار خشکش زده بود. نگاهش عین نگاه اول بود. حتماً می دانی که چه می گوییم، خودت هم که تجربه کرده ای.»

دستپاچه شدم و گفتم: «ببین، از یاد آوری آن روزها هیچ خوش نمی آید!» راستش را بخواهید دست خودم نیست، به این قسمت از گذشتهام حساسیت پیدا کرده ام. از حالت چهره دوستم فهمیدم خوشش نیامده که توی حرفش پریدم. سرخ و ساکت شدم تا حرفش را بزنم. دوستم ادامه داد: «دقت که کردم هر دو به نظرم خیلی آشنا می آمدند. آن قدر آشنا که احساس کردم تمام عمرم با آنها زندگی کرده بودم، اما بجا نمی آوردم! تعجبم زمانی بیشتر شد که دیدم شباهت چندانی با من ندارند. یک جوری بودند. شبیه آن هایی که در داستان های پریان خوانده بودم، شبیه فرشته ها! مادرم برایم تعریف کرده بود که یک فرشته چه شکلی هست و هر آدمی دو تا فرشته ...

همان طور که ولو شده بودم روی میز پرسیدم: «اجازه خانم! فرشته ها چه شکلی اند؟ ... دوستم می گوید مادرش گفته هر آدمی دو تا فرشته دارد، یکی روی دوش راست و یکی هم طرف چپش. راست می گوید، خانم؟» خانم معلم داشت مشق ها را خط می زد. برنگشت به من نگاه کند. صدایش آن قدر بلند بود که همه کلاس شنیدند: «آره، مادرها همیشه راست می گویند.» «پس چرا من مال خودم را هیچ وقت ندیده ام؟» «... آخر تا بچه ها به فرشته ها نگاه کنند، آنها از خجالت آب می شوند!» هر کدام از بچه ها یک چیز گفتند، شلوغ شد، خانم با ته خودکارش چندبار زد روی میز.

سه ضربه نواخته شد. نه برای ساکت کردن حضار، نه! تمام این مدت فضا غرق سکوت بود. ضربات برای شروع محاکمه بود. دوباره همان ترس مبهمن

تمام وجودم را فرا گرفت. روپروری خودم کسی را دیدم که بر سکویی بلند ایستاده بود در کسوت قاضی. نه شبیه قاضی‌های خودمان، نه! وقتی نگاهش می‌کردی ابهتش آدم را وادار به تعظیم می‌کرد. با آن که از همان اول همه‌چیز را می‌دانست دقیق‌ترین جلسه دادرسی را برگزار کرد. یک موقع بد به دلت راه ندهی، خدا نبود. اما چنان در کلام پر صلابت و در حکم دادن قاطع بود تو می‌گفتی نماینده مستقیم خدا بود.

صدای واضح و غرا ولی اندوه بار از جانب فرشته نگهبان قانون، یعنی همان قاضی شنیده شد: «در نهایت تأسف اعلام می‌دارم که این گرددۀ‌ای جهت رسیدگی به رویدادی است که برای دومین بار از بدو آفرینش باعث سرافکندگی و حقارت من و هم نوعانم شده و این داغی است ابدی بر پیشانی ما! تأسف ما صد چندان خواهد شد آن گاه که دریابیم آن چه بر ما رفته، دگر باره از خاک است! با این وجود، قادر به کتمان خرسندي خود نمی‌باشم و سپاس خداوند را بی‌وقفه بجای می‌آورم از این بابت که عصیان و جستجوگری را از خصایص ذاتی ما نگردانیده، چه اگر چنین می‌بود به تحقیق تکرار محکمه‌هایی چنین غیر قابل اجتناب می‌نمود.»

مطلاقاً چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم. گیج شده بودم. ترسم از یادم رفته بود. حالا دیگر کنچکاو شده بودم. مگر مرتكب چه گناه کبیره‌ای شده بودم که این چنین باعث شرمندگی ساکنان اینجا باشم؟ می‌خواستم هرچه زودتر تکلیف همه چیز روشن شود. بلا تکلیفی هم کمتر از انتظار کشیده نیست. سخنانش تمام نشده بود: «باعث شرمساری مضاعف این بار ما در پیشگاه پروردگار ملک و ملکوت وجود کسی است که در نگاه هم نوعانش جنس دوم تلقی شده و عمری را نیز با همین عنوان منشا رنج و آسایش خود و دیگران بوده است. تا هنگامی که او خود به این پیشانی نوشت باور داشته و خویشتن را سزاوار تحت تملک بودن می‌دانسته و از این بابت سپاس خداوند می‌گفته، گردونه فلک به مراد جنس برتر می‌گردیده است همچنان که اساس باقی ماندن همواره ما بر مقام نیز بر تفکرات و باورهایی چنین استوار بوده.

این حکایت اوست که آن گاه که خداوند فرمود: «من در زمین خلیفه‌ای خواهم گماشت»، ما از هراس این که شر این فتنه جوی خونریز چون اکنون دامان ما را نگیرید و آلوده نکند چه اصراری داشتیم که خود مدام‌العمر تسبیح گوی باشیم! و البته مطیع و فرمانبردار بودیم مگر یکی از ما که برتری این تازه مخلوق بر صدر نشسته را تاب نیاورد، فضیلت اختیارش را. اراده نخست خداوند بر آن بود که این برگزیده‌ی نظر کرده آگاه باشد به جمع حقایق مادامی که استوار بماند بر عهد خویش. لیکن طمع کرد بر آن چه از آن منع گشته بود. و بدین سان که پیمانش را از یاد برد، خدا همه را از اسماء و حقایق از یادش برد! پس آن گاه در رنج بود، رنج مدام به امید تجدید عهد.

و بی شمارند حکایت هایی چنین.»

صدا قطع شد. سکوت محض بود. دوباره همان صدا بود: «متهم ردیف اول، موکل رقیب، در محضر دادگاه تفهمیم اتهام می‌شود!»

میخکوب شدم! هر چه سوراخ توی کلهام بود از تعجب باز مانده بود غیر از گوش‌هایم که کیپ شدند و یک لحظه هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. از خودم می‌برسیدم این‌ها دارند رمزی حرف می‌زنند یا مرا مسخره می‌کنند. یک بار دیگر به دور و برم نگاه کردم. آن دو نفر همچنان به همان حالت اول بودند. یک لحظه حالت سستی به من دست داد و ذهنم کرخت شد. هیچ حسی نداشتم، نه دل نگرانی، نه ترس، نه شادی، نه اندوه. اما بعد کنجدکاو شدم. تمام وجودم بی‌قرار شنیدن شد و صدای فرشته نگهبان قانون را به وضوح می‌شنیدم که می‌گفت: «خود به درستی آگاهید که اهمال در انجام وظیفه خصلتی است خاص آدمیان و تا به اکنون نزد ما مسبوق به سابقه نبوده است.»

اینجا دیگر شک کردم، من یا از آدمیان نبودم و یا از متهمان! ولی نه، این خصلت را که من فراوان داشتم، خوب یاد می‌آید. با خودم گفتم اگر من واقعاً جزء متهمین نیستم پس چرا بین این دو نفر ایستاده‌ام؟ اصلاً مگر فرشته و یا هر موجود دیگری غیر از انسان اشتباه می‌کند تا بخواهد بازخواست شود؟!

صحبتیش ادامه داشت: «متهم به سستی در اجرای حکم کسی هستید که اقرار دارید سزاوار فرمانبرداری محض بوده و تصدیق می‌کنید هیچ پشه‌ای پر نمی‌زند، هیچ برگی از درخت نمی‌افتد، هیچ دانه‌ای در دل زمین حرکت نمی‌کند، هیچ موجی از دریا بر نمی‌خیزد، هیچ جنبندهای تکان نمی‌خورد و هیچ فکری به ذهن آدمیان خطور نمی‌کند الا اینکه او بداند و بخواهد. حکم شده بود که تمامی کرده‌ها و ناکرده‌های این فرزند انسان را بی‌کم و کاست، حتاً به قدر دانه ارزن، ثبت کرده تا در وقتی معین در جلوی دیدگان خود وی و دیگران نمایانده و بدان رسیدگی شود، حال چگونه است که خود به نسیان زمینیان مبتلا شده به گونه‌ای که دفتر اعمال از نزدتان مفقود گشته؟! تاکنون در اجتماع فرشتگان اثر مؤانست و مجالست با آدمی، بدین کیفیت مشاهده نشده بود! بوده‌اند موکلان بسیاری که کارنامه فاقد عمل یا تهی از اندیشه تحويل داده باشند اما چنین بلا تکلیف خیر!

بی‌شک نیات و حالات شما در این اهمال کاری بر ما پوشیده نیست و مکتوب مجازاتش نیز هم اکنون در نزد ماست، لیکن فرمان چنین است که مأوّع از جانب شخص متهم به اطلاع حاضران در محضر دادگاه رسانده شود.» حالاً دیگر همه چیز دستم آمده بود ولی تعجبم را نمی‌توانstem کتمان کنم. با خودم کلنچار می‌رفتم که مگر می‌شود موجودی که از خود اختیاری نداشته باشد بتواند کاری انجام دهد؟ چطور ممکن است محکوم به اراده دیگری قادر به تمدّب باشد؟! اصلاً چه تمدّبی؟ حالاً دیگر همان اعتماد به نفس همیشگی‌ام را پیدا کرده بودم. تو که خوب مرا می‌شناسی، همیشه اعتراف کرده‌ام که چه جانوری بودم و قبول دارم همه از کوچک و بزرگ واقعاً از دستم به تنگ آمده بودند، اما دیگر انتظار نداشتم موجوداتی که همه آرزو دارند مثل آنها باشند در مقابل من کم بیاورند! حریصانه مشتاق شنیدن دفاعیات متهم بودم. اما کدام یکی؟ نمی‌توانstem از کسی بپرسم. سرم را به طرف جمعیت چرخاندم تا بلکه چیزی دستگیرم شود. همه نگاه‌ها به طرف جایگاه دست راستم بود. یک لحظه به نظرم آمد خیلی از حاضران را می‌شناسم. اصلاً با آنها زندگی کرده بودم!

من هم به سمت راستی ام نگاه کردم. حالا دیگر سرش پایین بود. شاید نگاهش را به زمین دوخته بود تا مرا نبیند! شاید، نمی‌دانم. مدتی به سکوت گذشت. در گفتن تردید نداشت اما انگار یک چیزی راه نفسش را گرفته بود و قادر به حرف زدن نبود. و ناگهان شروع کرد به صحبت کردن: «به مشیت الهی موجود شدم و به اراده او فرمان پذیرفتم، از این رو بی‌هیچ گمانی، سستی من نیز به خواست او بوده است چرا که به حکمت خداوندی شک ندارم! لیکن کیفیت امر را چنانچه اذن دهید بازگو می‌کنم.» شاید می‌خواست رعایت ادب کرده باشد که یک لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش را اول به فرشته نگهبان و بعد به جمعیت انداخت. همه صم و بکم، منتظر بودند. مکثی کرد و ادامه داد: «ماموریت اخیرم به ظاهر همچون همه آنها بود که تا پیش از این انجام پذیرفته و زین پس نیز تا وقت معین ادامه خواهد یافت لیکن یا انسانی که من در قبالش مسئول بودم متفاوت از دیگران بود، یا از قدر ظرفیت من بیرون بود، یا شاید خواسته فراتر از حد داشتم، و یا... نمی‌دانم. نمی‌دانم چیزی را مگر پروردگار به من آموخته باشد که تنها اوست که آگاه به اسرار است.»

صدایی محملی داشت. طوری نجیب و متین حرف می‌زد که به دل همه می‌نشست. اما چه تفاوتی؟ چرا نباید ظرفیت مرا داشته باشد؟ من که از جنس نور نبودم. از ریواس اهورایی هم که سر برنبیاورده بودم. یک انسان عادی بودم مثل همه آنها دیگر، سرشار از احساس و تجربه با کلی اشتباه. و یا مگر خواسته‌اش چه بود؟»

فرشته همچنان داشت حرف می‌زد: «متهم شده‌ام به اهمال در امور محوله، لیکن سستی ام از باب سهل انگاری یا نافرمانی نبوده است. خود نیک می‌دانید تا پیش از این، در سرسپردگی و طاعت محض شهره بوده‌ام. ناگزیر باید اعتراف کنم که من ... من عاشق شده‌ام! ... و چنان لذتی از این عشق برده‌ام که اکنون هر عتاب و عقابی را به جان خریدارم! درست است، گماشته شده بودم

رقیب اعمالش باشم، حال که رقیب را زش گشته بودم، خود قضاوت نمایید که
چگونه می‌توانستم اعمالش را مکتوب گردانم؟»

آن لحظه اگر مرا می‌دیدی از ترس زهره ترک می‌شدی! زرد چپ زده بودم،
نفس در سینه‌ام حبس شده بود و بالا نمی‌آمد. دهانم از تعجب دو برابر باز شده
بود و واقع مانده بودم! ذهنم قفل کرده بود. عاشق من شده بود؟! یک فرشته؟!
اصلاً چطور ممکن بود؟»

راستش را بخواهید من هم مغزم راه نداد. وقتی شنیدم، قلبم داشت از دهنم
می‌زد بیرون. این دوستم قبل‌اهم حرف‌های عجیب و غریب زیاد زده بود و یا
عادت داشت همه چیز را به شوخی برگزار کند اما نه تا این حد باورنکردنی، حتاً
اگر در خواب من باشد!

دوستم متوجه قیافه شگفتزده من شده بود. یک لحظه مکث کرد و بعد
ادامه داد: «غیر از فرشته نگهبان قانون و سمت راستی من، همه حاضران مثل
خودت بہت زده بودند و با چشمان گشاد و دهان باز یک چشم به موکل متهم
داشتند و یک چشم به من. انگار همه در ذهن خود با همین پرسش من کلنجار
می‌رفتند. جالب است که اگر آن موقع نکیر و منکر می‌آمدند سؤال و جواب کنند
من رب و رویم یاد رفته بود اما یک لحظه یاد پدرم افتادم که توی صحرا
مادرم را که داشت برای پدرش سر مزروعه غذا می‌برد دیده بود و صد دل
عاشقش شده بود. پدرم خودش بارها این را برای ما تعریف کرده بود.
صدای پرطینین فرشته توجه همه را دوباره به خودش جلب کرد: «آری،
اعتراف می‌کنم من، فرشته موکل، عاشق یک انسان شدم، یک زن. در همان
نگاه اول مهر او در دلم افتاد چون داستان آغازین.»

و بعد داستان را این جوری تعریف کرد: «خدا بود. خدا خالق بود، آسمان‌ها و
زمین را آفرید. خدا عاشق بود، آدم را آفرید. آدم عشق را فهم نکرد، خدا حوا را
آفرید. آدم عاشق حوا شد!»

با این که قصه‌اش تکراری بود همه طوری گوش می‌دادند تو خیال
می‌کردی داستان بکری را برای اولین بار دارند می‌شنوند. فرشته مثل نوار پر

شده بی‌مکث و بی‌تپق حرف می‌زد: «شیفته‌اش شدم، شیفته سادگی و بی‌تكلفی‌اش، مهرورزی بی‌حساب و کتابش. مبهوتش مانده بودم، مبهوت شکیبایی‌اش در تحمل رنج داوطلبانه، بی‌پروایی‌اش در اعتراف به اشتباه. شور و اشتیاقش مرا مشتاق زیستن روی زمین می‌کرد آنگاه که شاهد بودم چگونه از امیدهای فرا زمینی دوری می‌جوید و جهت دل کندن از زمین متوجه زمینیان است. و فراتر از همه اوچ دلدادگی ام هنگامی بود که جرات کرد شک کند! و شک کرد به همه باورهایی که با آنها زاده شده و نشو و نما یافته بود.» راست می‌گفت فرشته، به یک باره خالی شدم. تهی و عربان. بعدش به تنها چیزی که یقین داشتم همان شک من بود. یادت که هست چه وقت را می‌گوییم؟ شک کردم، به همه چیز، حتاً به حواس پنجگانه‌ام. هر فکری که فکرش را بکنی به ذهنم می‌آمد، بی‌اجازه قانون و بدون مجوز شرع. فکر است دیگر، دست خود آدم که نیست. نمی‌شود که جلویش را گرفت. یک مرتبه به ذهن آدم ورود می‌کند. گاهی خودش می‌رود و گاهی هم با لجیازی جا باز می‌کند و ماندگار می‌شود. و وقتی به اندازه کافی بالیده شد آن موقع دیگر چاره‌ای نیست جز این که به یک شکلی از ذهن خارجش کنی. آدم مجبور می‌شود یا با حرف زدن آن را بیرون کند و یا گاهی با رفتار بروز دهد.

قبل از این که فرشته متهمن صحبتش را ادامه دهد فرشته نگهبان قانون خطاب به او گفت: «این اول بار نبود که عهده‌دار چنین مسؤولیتی بودید، چگونه شد که مرتکب چنین عمل پر رنج و عتاب شدید؟»

فرشته همان‌طور که سرش پایین بود در جواب گفت: «از بدو موجود شدنم، قضیه‌ای ضمن هر ماموریتم موجب آشتفتگی ام می‌گشت. این که از چه بسیاری اوقات پرده‌ای ضخیم بر چشم و مهری بر گوشم نهاده می‌شد تا قادر به دیدن رفتار، شنیدن گفتار و یا خواندن اندیشه‌ای جهت ثبت کردن نباشم. بارها زینه‌هارم داده و از این فکر فتنه انگیز برحدرم داشته بودند، قانون نمی‌شدم. عاقبت خطاب آمد چنانچه بر خواسته‌ام اصرار و رزم پاسخم را دریافت خواهم نمود لیکن بی‌تردید آخرین حضورم در جهان آدمیان خواهد بود! شوق فراوان وصول به

حقیقت، مانع در ک صحیح مطلب شد و من عزم جزم کرده، مهیا و منتظر ابلاغ حکم شدم. بدین گونه بود که ابتدای فرمان پذیری من آغاز عشق بازی ام گردید. نمی‌دانم، شاید که فرمان چنین بود!»

حس خاصی نسبت به فرشته پیدا کرده بودم. دروغ نگفته باشم، از حرف‌هایش کیف می‌کردم و احساس غرور به من دست می‌داد ولی دلم نمی‌خواست باخاطر من بازخواست بشود. شاید به همین خاطر هر جمله‌ای که می‌گفت من بدون اجازه دادگاه در تایید حرفش صحبت می‌کردم. به روایه گفتند شاهدت کیه، گفت دمم! و جالب‌تر این که کسی اعتراضی نداشت و فرشته نگهبان قانون هم اخطار نمی‌داد که تا از تو سوال نشده حق اظهارنظر نداری! گاهی جوگیر می‌شدم و حرف‌های گنده می‌زدم و گاهی هم باخاطر احساساتی شدن ریز و درشت زندگی‌ام را می‌گفتم و خودم را کامل لو می‌دادم. فقط کافی بود فرشته استارت بزند.

فرشته گفت: «نخست از معصومیت گناه آلودش در شگفت شدم، روزی که از مادر زاده شد.»

دنباله حرفش را گرفتم و بغض آلد گفتم: «راست می‌گوید فرشته. کسی از آمدن من خوشحال نشد و این آغاز رنج مادر بود! مادرم مدام به خاطر نداشتن فرزند پسر تحقیر می‌شد و سرکوفت می‌شنید. و شاید من می‌بايستی توان این حقارت را می‌دادم. مادر به صورت معصوم نوزادش نگاه می‌کرد و اشک حسرت می‌ریخت برای تحمل نه ماه رنج انتظار بی‌حاصل. گاهی لحظه‌ای شیرش را از او دریغ می‌کرد در عوض گناه نکرده! تنهاترین خاطره از آغوش مادرم صدای نفس‌های حبس شده‌اش بود که از سینه‌اش بیرون می‌داد و من سردی آهش را روی صورتم احساس می‌کردم بی‌آن که بدانم مادر این همه رنج را از بودن من تحمل می‌کرد ...»

موقع خاله‌بازی همیشه نقش مردها را برای خودش می‌گرفت. گاهی من قهر می‌کردم و می‌گفتم: «خیلی بدجنSSI! نمی‌شود که همیشه تو پدر باشی. مگه خاله‌بازی را خریدی؟» بعدها یاد گرفته بود تا اعتراض می‌کردم می‌گفت:

«برویم سر یک بازی دیگر.» مشق‌هایش را توی راه مدرسه به خانه می‌نوشت تا بعد از ظهرها وقت کم نیاورد. به پسرها که می‌رسید مثل این بود که دو سیم فاز و نول به هم خورده باشند. مخصوصاً با آن‌هایی کشته می‌گرفت که مطمئن بود حریف‌شان است و محکم می‌زدشان زمین. مسابقه می‌گذاشت هر کی بیشتر دستش توی آب سرد چشم‌های طاقت بیاورد. ساده‌ترین کارش بالا رفتن از درختانی بود که تنہ‌شان تا دو سه متر صاف بود و جای پایی نداشت. چه کیفی می‌کرد وقتی می‌دید بعضی پسرها پای درخت هستند و مثل سگی که گربه‌ای را دنبال کرده باشد گردشان را دراز کرده و نگاهش می‌کنند. دست دوستم را دیدم که مقابله چشم‌هایم پاندول کرده بود که یعنی حواست کجاست. و همچنان داشت حرف می‌زد:

«پدرم اما بعدها به من گفت که وقتی چند روز بعد، خبر فارغ شدن مادر را شنیده بود خیالش راحت شده بود و برایش برج و خوارکی فرستاده بود. هر بار که حرف تولد را به میان می‌آوردم نگاه گله‌آمیزی به من می‌انداخت و می‌گفت که اگر برایش مهم نبودم و از دختردار شدنش خوشحال نشده بود پس چطور یادش مانده من که بچه چندش بودم شب عید همان سالی به دنیا آمده بودم که همه کله‌گندهای دنیا دعوت شده بودند به کشور تا در جشن بزرگ شاه شرکت کنند. جشنی را می‌گفت که در آن شاه به نیای کبیرش اطمینان داده بود که آرام بخوابد چون خودش تا ابد بیدار خواهد ماند. همان جشنی که گورش را کند و او را به خواب ابدی فرو برد.

فرشته وقتی مطمئن شد حرف‌تم تمام شده گفت: «از شیطنت و بازیگوشی‌اش به وجود می‌آمد و حظ می‌بردم.»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته، بچه که بودم می‌خواستم از هر چیزی سر در بیاورم، مثل همه بچه‌ها. خیلی دلم می‌خواست بدانم چرا مارها با خوردن تخم گنجشک‌های بیچاره دادشان را در می‌آورند. بهار که می‌شد به همراه هم بازی‌هایم از درختان بالا می‌رفتیم و تک تک شاخه‌ها را می‌کاویدیم تا لانه تازه‌ی گنجشکی را کشف کنیم. و هر بار که کسی لانه‌ای می‌دید این

جوری به بقیه ها خبر می‌داد: «آب کر، آتش کر، مار و افعی هردو گوش کر، یک لانه دیدم که...»

تا دهان باز می‌کردیم که بگوییم یک لانه دیدیم می‌گفت: «من قبلًا دیده بودم!» همه از دستش ذله بودند. پیرزن همسایه به مادرش دلخوشی می‌داد که از رفشار این دختر معلوم است که بچه بعدی پسر است! پدرش از سر بیچارگی گاهی وقتها او را به پایه انبار چوبی گندم می‌بست و می‌گفت: «اگر این دختر را ول کنی برای بزها راه باز می‌کند!» اگر کسی بتواند مارمولک را زیر برگ‌ها پیدا کند می‌توانست او را هم بعد از هر خرابکاری پیدا کند. عین بز از زیر دست مادرش در می‌رفت اما من و بچه‌های دیگر بارها بخاطر خرابکاری‌هایش از دست پدر و مادرمان کتک خورده بودیم و هر بار برای این که از دل ما دریابورد چیزی از سر مغازه مادرش کش می‌رفت و می‌آورد با ما تقسیم می‌کرد. احساس خوشبختی و خوشحالی من از پیداکردن یک لانه با چهارتا تخم یا یک جوجه تازه سر از تخم در آورده چنان بی‌حد بود که بعدها هیچ وقت نه تجربه‌اش کردم و نه در کسی غیر از کودکان دیدم.

یک لحظه احساس دلتنگی به من دست داد و دیگر نتوانستم ادامه بدهم. نگاه که کردم فرشته هم حالت ناخوشایندی پیدا کرده بود. گفت: «احساس بی‌پناهی کردم آنگاه که در آغوش پدر از ترس و تردید به خود می‌پیچید.» من این را که شنیدم قرمز شدم اما دوستم داشت حرفش را ادامه می‌داد: «راست می‌گوید فرشته. بعد از مدت‌ها دوری از خانه و خانواده، پدرم غروب روز قبل برگشته بود و همه را خوشحال کرده بود. آن روز بعد از نهار توی همان اتاق بزرگی که غیر از اتاق مهمان هم نشیمن بود و هم آشپزخانه و هم اتاق خواب، کنار منقل آتش دراز کشیده بود. من هم دستم را گرفته بودم روی آتش و داشتم نگاهش می‌کردم. وقتی متوجه نگاهم شد پتویش را بالا گرفت و اشاره کرد که بروم کنارش. خیلی خوشحال شدم. هنوز زیر پتو نرفته احساس گرما می‌کردم. اما وقتی بغلم کرد یک مرتبه ترس تمام وجودم را فرا گرفت. به ذهنم آمد که نکند پدر مرا به اندازه مادر دوست داشته باشد. یاد شب قبل افتاده بودم.

وقتی نیمه‌های شب بخاطر تشنگی بیدار شده بودم صدای ناله شنیده بودم. اول ترسیده بودم و پتو را کشیده بودم رویم، اما بعدش یواشکی سرم را بلند کرده بودم و دیده بودم که پدر تمام وزنش را انداخته بود روی مادر و باهاش کلنچار می‌رفت و او هم آرام ناله می‌کرد. همه بچه‌ها خواب بودند، یعنی من خیال کرده بودم که خوابند. دوباره از ترس سرم را برده بودم زیر پتو و صدای تند نفس‌هایم از صدای ناله مادرم بلندتر بود. فکر کرده بودم اگر همان لحظه کاری نکنم مادرم خفه می‌شود. یک لحظه به ذهنم رسیده بود مادر حق داشت که دلش پسر می‌خواست. اگر من پسر بودم به هیچ مردی اجازه نمی‌دادم مادرم را اذیت کند حتا اگر پدرم باشد. داشتم فکر می‌کردم که چطوری بی سر و صدا بلند شوم و بروم از گنجه وسایل آشپزی کارد را بردارم و بروم سر وقت پدرم که دوباره پتو را آرام کنار زده بودم و چشم‌هایم را تیز کرده بودم، توی نور کم فانوس دیده بودم که این بار مادرم در آغوش پدر آرام گرفته و پدرم دستش را ستون سرش کرده و داشت چیزی در گوشش می‌گفت و شاید داشت می‌بوسیدش. ترس و تنفر و دودلی باعث شده بود که زیادی وول بخورم و مادرم متوجه بیداری ام شده و پرسیده بود که چرا نمی‌خوابم.

فرشته که انگار از گفته قبلى خودش پشیمان شده باشد گفت: «دلگیر می‌شدم از تنها‌ی اش، سال‌هایی که از خانه دور مانده بود.» قبل از این که ادامه دهد من دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته، مجبور بودم این دوری نفس‌گیر را تحمل کنم. باید به مدرسه بهتری می‌رفتم. آن روزها هیچ چیز حتا دوری از خانواده هم قادر نبود مهر روزهای اول مهر را از دل من بیرون کند...»

چقدر زور زدم تا خط خرچنگ قورباغه‌ایش را بخوانم و بفهمم توی نامه‌اش چه نوشتة: «خوش به حالت! با بچه‌ها بازی می‌کنی و پیش پدر و مادرت هستی. دلت برای خانه تنگ نمی‌شود. دوست داشتم مادرم هر روز کتکم می‌زد اما با قصه و نوازشش می‌خواهیدم. عیب ندارد اگر کف صابون می‌رود توی چشم‌هایت و سوز می‌گیرد. من جای تو باشم گریه نمی‌کنم و می‌گذارم مامانم

خوب مرا بشورد. این جا خانم بهداشت موی بچه‌ها را نگاه می‌کند. مرا تا حالا دو بار بیرون کرده تا بروم مادرم را ببیاورم. می‌داند مادرم این جا نیست. فکر کنم به خاطر این نمره انضباطم را کم کردند که شاگرد اول یا دوم نباشم. کارنامه ثلث اول را دادند. خانم ناظم اسمم را صدا نزد که بروم سرفصل. خودم شنیدم که گفت بچه دهاتی آمده این جا دارد از بچه‌های ما جلو می‌زند. من که این همه از برف خوشم می‌آمد دو شیشه نفت برای سفید مسجد نذر کردام تا زمستان زودتر تمام شود. هر شب روزهای باقی مانده را می‌شمارم و با خیال آمدن عید می‌خوابم. فکر نکن الکی می‌گوییم، چلچله‌ها هم به اندازه من چشم به راه بپهار نیستند.»

فرشته لبخند ملیحی بر لبهای کوچکش کاشت و گفت: «سرگرم دلمشغولی کودکانه‌اش شدم، ایامی که تمام دنیاپیش یک پاپوش بی‌مایه بود.» لبخندی زدم و دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. آخر سال تحصیلی که همه شاگردان مدرسه از سر اجبار سرشان به کتاب بود تا به قول خودشان از امتحانات لعنتی خلاص شوند من از هر درختی که قبل از سراغ داشتم دور از چشم صاحبیش بالا می‌رفتم، آلوچه دست‌چین می‌کردم تا به بچه‌های مدرسه بفروشم و قیمت کفش دمپایی را که مدتی بود چشمم را گرفته بود جور کنم. فروشنده دوره گردی بود که دو شنبه‌ها بساطش را سر راه مدرسه ما باز می‌کرد. گاهی هم بعضی بچه‌ها وسوسه می‌شندند و با من می‌آمدند آلوچه! دزدی!

هربار هم که یادم می‌آید لنگه دمپایی نو دوست دوران بچگی ام را توی چاه توالت انداخته بودم تا دیگر به دلم غصه ندهد، خندهام می‌گیرد و... روی راه پله نشسته بودم، گریه می‌کردم و نق می‌زدم. لنگه دمپایی تازه خودم را می‌خواستم. مادرم همه جا را گشته بود و بعد گفته بود: «بی‌صاحب مانده انگار آب شده رفته زمین!» از بس که روی اعصابش راه رفته بودم به تن از آسپرخانه آمد و با همان دستهای کفی تا می‌خوردم تکم زد. سر ظهر هر چه اصرار کرد نرفتم نهار بخورم. عصر بود که چادرش را برداشت و دستم را

گرفت و هولم داد و گفت: «بیا برویم یکی همان رنگی اش را برایت بخرم بلکه خفه شوی و کمتر ناله بشنو».»

قشنگ که همه ماجرا را لو دادم خودم را جمع و جور کردم و ساکت ماندم. فرشته گفت: «از خویشتن داری بچگانه اش احساس حقارت کردم، زمانی که هدیه خدا را پس داد!»

جلدی دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. آن روز از مدرسه که برگشتم چیزی برای نهار نبود و من برای این که گرسنگی را از سرم واکنم رفتم از معازه کارتون خالی نوبگیرم تا کتاب‌هایم را در آن بچینم! سکه‌ای داخل کارتون بود، شاید از سر حکمت، که با آن می‌توانستم شکمی از عزا در بیاورم، اما من آن را بددم به صاحب معازه پس دادم. اکثر اوقات بعد از مدرسه یکسر می‌رفتم به کتابخانه عمومی تا فکر شکم از سرم بپردد...»

واقعاً که! کتاب خواندن هم شده بود برای ما درد سر. هر جلسه معلم به ما سرکوفت می‌زد و می‌گفت: «از فلاانی یاد بگیرید، سوادش خیلی روشن است!» از همان بچگی کتاب دستت بود، تازه حالا دارم می‌فهمم چرا. آدم چه قدر باید استخوان سیر باشد که نه از نداری زیادی وحشت کند و نه دارامندی او را به وسوسه بیاندازد.

صدای دوستم بلندتر از قبل بود: «چیه؟ چرا عین وزغ زل زدی به من؟ خدا می‌داند باز کجا سیر می‌کردی! ... آخر سر هم به دادگاه گفتم که شاید اگر معلم داخل کلاس معنی عزت نفس را از من می‌پرسید نمی‌دانستم و از نمره‌ام کم می‌شد، اما بارها آن را در زندگی ام تجربه کرده بودم.

فرشته گفت: «شیفته حیايش شدم، زمانی که درد ناخوشی را در تنها‌یی خود تحمل می‌کرد تا رنج نداری اش پنهان بماند.»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته. آبله مرغان گرفته بودم. خارش امامیم را بریده بود. تنم داشت تویی تب می‌سوخت. پول ویزیت دکتر و دارو نداشتم و نمی‌توانستم هم از کسی قرض بگیرم. از بچگی روزگار به من آموخته بود که کمترین توقعی از کسی نداشته باشم. با فکر خودم چاره‌ای

نداشتم جز این که نصف روز پیاده بروم پیش خانواده‌ام تا بلکه بتوانم پول دوا و دکتر را جور کنم. راه روستا مال رو بود و برف باریده بود تا زانو. جاهایی هم تا کمر فرو می‌رفتم. پرنده پر نمی‌زد. از بس ترسیده بودم گاهی یادم می‌رفت که چرا راه افتاده بودم. با هر قدم که فرو می‌رفتم توی برف، خارش بدنم می‌شکست و من در تنها‌ی خودم از راه رفتن توی برف لذت می‌بردم. اما اوریونی که فصل امتحانات آخر سال گرفتم و دوماه طول کشید و حکایت چشم انتظاری من برای...

ناجور! ببین چه جوری داری شرمنده‌ام می‌کنی! من که صمیمی‌ترین دوست بودم باید حالا از مرارت‌هایی که کشیده بودی خبردار می‌شدم؟ آن هم این طوری توی خواب؟... اصلاً به من چه! خودت عادت نداشتی از زندگی خصوصی‌ات با کسی حرف بزنی یا درد دل کنی. تازه، اگر بخاطر خودم نبود حتم دارم که از سلطان خودت هم چیزی به من نمی‌گفتی. فکر می‌کردی با شنیدن ناخوشی‌ات از صرافت افسرده‌گی بعد از طلاقم می‌افتم. راست هم می‌گفتی. بعد از آن تقریباً به حالت عادی برگشتم و چه قدر دعا کردم که حال تو هم خوب شود.

سقلمه خوردم.

فرشته گفت: «دلبسته رازداری اش شدم، روزی که نامه پدر به دستش رسید.»

دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. پدرم مجبور بود برای کارش همیشه دور از خانه باشد. ماه‌ها بود که رفته بود بدون آن که خبری از خانه داشته باشد یا خبری از خودش داده باشد. پدرم خیلی مرد بود اما کارش هم کمرشکن بود. مثل این که دیگر طاقت‌ش طاق شده بود و حتماً هم دلش برای مادر و بقیه تنگ شده بود که نامه نوشته بود و از من خواسته بود که از بیماری مادر برایش بنویسم _ مادر واقعاً مريض بود _ تا کارفرما رضایت بدهد که پدر به مرخصی بیاید. و تاکید کرده بود کسی از جریان خبردار نشود حتا مادر!

و شاید این مشقی بود برای من تا روزی که از راز بی‌عفت شدن یکی از شاگردانم باخبر می‌شوم سینه‌ام ظرفیت تحمل حفظ آن را داشته باشد...»

چه فایده! دو روز نشده حکایت آن دختر سر زبان‌ها افتاد و نقل هر مجلس شد. برادرش خودش لو داده بود. یک شب که با دوست‌هایش مست کرده بود ماجرا را به طور مفصل تعریف کرده بود. مثل این که یک مدتی مادرش گیر داده بود تا او را به امامزاده بالا محله ببرد. صدقی که به آن امامزاده داشت به خود خدا هم نداشت. خیلی وقت پیش نذر کرده بود که پسرش به سلامت از سربازی برگردد و دخترش هرچه زودتر برود خانه بخت. آن وقت دیگر خیالش بابت بچه‌هایش آسوده می‌شد. پول نذری را هم گذاشته بود کنار. حاجت اول را گرفته بود اما وقتی دیده بود خبری از خواستگار نیست فکر کرده بود شاید باید اول نذرش را ادا می‌کرد. آن روز عصر بعد از رساندن مادرش به امامزاده، برادر نامرد فرمان ماشین را کج کرده بود به طرف پاتوق قدیمی اش که مادرش سراسیمه برگشته بود و خواهش کرده بود که برود پول نذری را که توی کابینت آشپزخانه داخل قوری تاج نشان جا داده بود بردارد و بهش برساند. پسر راضی بود دو برابر پول نذری را از جیب بدهد تا دوباره راه آمده را برنگردد اما از نگاه خشم‌آلود مادرش این کار خیانت در امانت بود. دم در ورودی خواهرش را صدا زده بود اما جوابی نشنیده بود. در همه کابینتها را باز کرده بود اما هیچ قوری‌ای ندیده بود. با عصبانیت و غر و لند کنان رفته بود دم در اتاق خواهرش. در باز بود و خواهرش در خواب. دختر از گرمای قبل اسد که نفس آدم به زور بالا می‌آید با لباس زیر ولو شده بود روی تختش و ملافه هم از رویش کنار رفته بود. برادرش گفته بود که اصلاً حواسش نبوده کجا هست و طرف خواهرش است. اول عفتش را بر باد داده بود و بعد هم که آبرویش را. دختر بیچاره هم که دید دیگر روی دیدن هیچ کس را ندارد یک پیت نفت روی خودش ریخت و کبریت کشید و خودش را خلاص کرد. حالا توی آن دنیا تا کی یک لنگی می‌ماند تا اجلش برسد خدا می‌داند!

پدر شاید دلش می‌خواست نامه‌ای را بی‌واسطه برای مادر بنویسد اما جرات پست کردن نداشت. نه که مادرم سواد درستی نداشت، باید از یکی می‌خواست تا برایش بخواند. فرقی نمی‌کرد کی. هر کسی می‌خواند انگار همه محله خوانده باشند! آدم‌ها همیشه دنبال سوژه می‌گردند. هیچ چیز حتاً گرسنگی و مصیبت و آوارگی هم باعث نمی‌شود دست از کنجکاوی بردارند. اصلاً ما آدم‌ها فضول به دنیا می‌آییم. می‌دانید، سر از کار مردم در آوردن یک حالی دارد و دیگران را در جریان ماجرا گذاشتن کیف دنیا و آخرت!»
لبخندی زدم و سکوت کردم.

فرشته گفت: «هنرش را ستودم، لحظه‌ای که خودش را به زمین زد تا همه باورش کنند!»

خندیدم و در ادامه حرفش گفتم: «راست می‌گوید فرشته. هنگام بازی سر صحنه نمایش طنز قرار بود زمین بخورم. مدیر مدرسه وقتی دید روی زمین ولو شدم نگران شد و خیز برداشت تا کمکم کند. بلند شدم و جمله‌ام را گفتم. مدیر خندید و نشست. نمایش که تمام شد صدایم کرد و گفت: «خوب از عهده نقش برآمدی!» گفتم: «آره، من برای هر کاری آمادگی دارم به شرطی که امکاناتی هم مهیا باشد.» نشنیده گرفت و گفت: «با این حساب ما می‌توانیم در مسابقات دانش‌آموزی در بخش نمایش تیم بفرستیم.» خوشحال شدم اما با دستپاچگی توضیح دادم که گروه ما...

توی تیم نمایش مدرسه یک نفر کم داشتند، کسی که نقش یک فرشته را بازی کند. دنبال یکی بودند که خیلی خوشگل باشد. دوستم اصرار داشت من باشم. می‌گفت: «حالا که خدا تو را با دست‌های خودش درست کرده حیف است بی‌بهره بمانیم. دوستی تو باید یک جایی به کار بباید یا نه؟» می‌گفت اگر فقط یک هفته بعد از ظهرها بروم مدرسه و با آنها تمرين کنم، توی مسابقه تئاتر دانش‌آموزی اول نشدیم حتماً دوم می‌شویم. گفتم: «نه، پدرم اجازه نمی‌دهد من از این کارها بکنم.» دوستم فکر می‌کرد من ناز می‌کنم اما راستش را بخواهید اگر پیشنهادش را قبول می‌کردم، برنامه قرارهایم با دوست‌پسرم بهم

می خورد! هیچ چیز برایم خوشایندتر از آن نبود که یک لحظه ببینمش حتا از دور. وقتی به بهانه خرید لوازم التحریر یا رفتن به کتابخانه و بعد هم به بهانه تمرین تئاتر در مدرسه از خانه می زدم بیرون و چند کوچه آن طرف تر سوار ماشینش می شدم انگار دنیا را فتح کرده باشم. چه کیفی داشت بعد از کلی گلنچار رفتن و دست به سر کردن برادر و خواهر کوچکترم دزدکی دور از چشم مادر با هم می رفتیم، می نشستیم در سرمهای زمستان بستنی می خوردیم. زمستان دو سال قبل بود که یک روز تنهایی رفتم همان جای قبلی نشستم و بستنی خوردم. دندان هایم فریادی شدند و پشتمن یخ زد و گوش هایم کیپ شدند. بستنی که با هم یواشکی می خوردیم سرد نبود، گرم بود و بوی تن می داد. شیرین بود و طعم لب داشت. به رنگ چشم بود و شکل قلب داشت. من با شوق از آرزو هایم می گفتیم او چشم بسته قول می داد. به من اطمینان می داد که به برآورده شدن آرزو هایم شک نکنم. هر بار یک هدیه برایم می آورد. وقتی دستهایم را در دستان خودش می گرفت و نوازش می داد من دیگر در این عالم نبودم. می گفت من مثل شراب هفت ساله می مانم. می گفت: «دختر تو بی نظیری! از رویه رو عین یک فرشته پاک و زیبایی و از پشت سر مثل پرو دریایی خواستنی، آدم را مست می کنی.» او از نگاه کردن به من مست می شد و من از ناز دادنش. بی پروا مست بودیم و خیال می کردیم تمام دنیا با ما مست کرده. بعدها وقتی مست می کرد چه قدر نفرت انگیز می شد. هر بار حالت تهوع به من دست می داد. ای کاش هیچ وقت با او آشنا نمی شدم، الدنگ عوضی!

صدای دوستم آن قدر بلند بود که رشته افکارم را پاره کرد: «داری با کی دعوا می کنی که این جوری با خودت گلنچار می روی؟» دیدم لاپوشانی فایده ندارد، معذرت خواهی کردم و ساکت شدم. نفسی بیرون داد و مکث کرد. یک لحظه یادش رفت چه داشت می گفت. نگاه چپی به من انداخت: «شقشقیه هدرت!... آهان یادم آمد، وقتی رجزخوانی من تمام شد، فرشته گفت: «سجده کردم در مقابل ایثارش، روزی که هدیه دوستش را به ناشناسی هدیه کرد!»

دنباشه حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته، کفشم پاره شده بود. دیدم که خیلی افتضاح است، خودم با نخ و سوزن به طرز رقت‌انگیزی دوخته بودم! دوستم که متوجه شد بدون این که به رویم بیاورد یک جفت کتانی خرید و به من هدیه داد. با این فکر که فردا با کفش تازه به مدرسه می‌روم خواهیدم که نیمه‌های شب زمین ناگهان لرزید!

عده بی‌شماری را ترساند، بسیاری را بی‌پناه و بی‌خانمان کرد. کودکان زیادی را بی‌سرپرست باقی گذاشت و بسیاری دیگر را به دل خود فرو برد. بعضی‌ها گفتند که زمین نفس کشید تا از سنجینی بارگناه آدمها سبک شود و برخی هم به عدالت خدا شک کردند و آدمی را محکوم به تحمل رنج زندگی و مرگ دانستند.

احساس کردم من با کفش‌های کهنه‌ام خوشبختترم و کتانی را هدیه کردم به یکی محتاج‌تر از خودم...

توی کلاس نشسته بودیم. همه از این حادثه ناراحت بودیم و درباره‌اش صحبت می‌کردیم. دو یا سه روز بعد از زلزله بود. یکی از بچه‌هایی که به قول دوست خدای‌امرزم نجوبیده حرف می‌زده آمد که مثلاً فضا را کمی عوض کند. مدام آدامس می‌جوید و شیشه پسرهای زنجیر به دست سر کوچه حرف می‌زد. گفت: «عجب موقعی او مد لاکردار! فکرشو بکنیں، چی مغازلاتی ناتموم موند و چند نفر کور کیف شدن! حالا چی کیفی کردن اون دزدای نامرد! خدا بدھ شانس! خاطر جمع بودن که کسی نیست توی اون بلبشو ردشونو بزنە. خودم شنیدم که یکی می‌گفتیش که خودش دیده نامردای مادر قحبه فقط بخاطر یه دستبند دست زن و بچه مردمو که زیر آوار مونده بودن و هنوز معلوم نبود زندهان یا مرده قطع می‌کردن. یه باتفاق ننه مردهای هم این وسط گند کارش در اوهد وقتی که جنازشو از زیر آوار خونه رفیقه‌اش در اوردن. نگو که با عیالش خداحافظی کرده بوده واسه رفتن به چی می‌دونم مثلاً ماموریت یا چی می‌گن، کسب یه لقمه نون حلال. آره، ارواح خیکش! تازه، خبر ندارین که بعضی استخوان گشنه‌ها از همین هدیه‌های مردم به چه نون و نوایی رسیدن!» مدیر

بود یا معلم، یادم نمی‌آید، که آمد داخل کلاس و ما از دست هجویاتش خلاص شدیم!

فرشته که دید یادآوری این خاطرات ناراحتم کرده فوراً گفت: «مست احساسش می‌شدم، هر نوبت که می‌رقصید!»

ذوق کردم و در ادامه حرفش گفتم: «راست می‌گوید فرشته. از رقصیدن لذت می‌بردم و از این که حرکات موزونم دیگران را سر شوق می‌آورد خوشحال بودم اما به خاطر این لذت ذاتی، فراوان شماتت می‌شدم. یک روز که از مادرم پرسیدم از کی می‌رقصیده‌ام، گفت که خیلی پیش‌تر از آن که فرق شلوار و دستشویی را بفهمم. وقتی که می‌رقصیدم...

آهنگ رقص توی ذهنش بود. گاهی آرام و گاهی پرحرارت می‌رقصید. چه قدر تمرین کردم هم ردیف او برقصم، نشد. ناجور با تمام وجود می‌رقصید. انگار هر حرکتش کار یک قرص اکس را می‌کرد، وقتی شروع می‌کرد از خود بی‌خود می‌شد. مثل سمع صوفیان، می‌رفت و دیگر در این دنیا نبود. خواهرم به من می‌گفت: «رقصیدن دوستت ناز است مثل صورت تو. و وقتی می‌رقصد بدنش موج بر می‌دارد و دامنش می‌ریزد، مثل موهای تو وقتی که راه می‌روی.» فرشته گفت: «شرمسار شدم از جسارت و بی‌باکی‌اش، وقتی با صراحة به عشقش اعتراف کرد!»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. آن روز وقتی بزرگ فامیل با ابهت تهدیدآمیز گفت: «توی چشم‌های من نگاه کن و بگو دوست پسر داری یا نه!» هیچ شرم نکردم. به صورتش خیره شدم و با سادگی یک بچه دهاتی گفت: «آری، دارم!» تا آن موقع کمترین توجهی به جنس مخالف نداشتم. فرقی نمی‌کرد، با همه پسر و دخترهای محله و همکلاسی‌ها یک جور بُر می‌خوردم، با خیلی‌ها می‌گشتم، حرف می‌زدم، کتاب بده بستان داشتم اما کمتر شده بود در تهایی خودم به آنها فکر کنم، یعنی در این جور عوالم سیر نمی‌کردم. به غرورم بر می‌خورد. خدای غرور بودم، به مادرم رفته بودم. اصلاً فکر این که در پناه مردی پنهان باشم آزارم می‌داد و باعث حقارتم می‌شد. شاید

به خاطر عقده روز اول بود، همان عصری که مادر درد زیاد کشید و بعد که جدا شد بیهوش افتاد. وقتی که حالش کمی جا آمد خودش فهمید که درد ع بشی را تحمل کرده. بهش گفتند که استراحت کن، کسی نگفت که مشتلق بده پسردار شدی. و دید که هیچ کس خوشحال نبود.

آن روز اعتراف اما وقتی می خواستم بگویم که دوست پسر دارم، نه لرزیدم و نه ترسیدم. ابدا هم غروم جریحه دار نشد! شاید چون فکر می کردم من متفاوت از بقیه دخترها نازم را به نیازش نفروخته بودم؛ من صبرم را با تنهایی اش پیوند زده بودم. او از تنهایی هایش برایم نوشته بود و گفته بود که در میان جمع چقدر تنهاست. خواسته بود با او باشم و دوستش داشته باشم. و من به خودم می بالیدم که بالاخره توانسته بودم مردی را در پناه خودم بگیرم و دلم می خواست این را در گوش همه فریاد بزنم. می خواستم همه بدانند که یک مرد از من، از کسی که تولدش کسی را خوشحال نکرد و مادر غصه خورد، خواسته که با او بمانم. و البته که جوانی بود و هزار جور فکر و خیال خام! از مادر زاده نشده زنی که در پناه مردی احساس آرامش نکند...

زرد و سرخ شدم و پرسیدم: «خجالت نکشیدی؟» گفت: «چه خجالتی! خیلی هم دل شان بخواهد که من آن قدر بزرگ شده ام که تعهد را می فهمم. گذشت آن زمانی که زن ها مجبور بودند احساس را در دلشان خفه کنند.»

گفتم: «اگر بدانی، پشت سرت چه حرفها که نمی زنند!» شانه هایش را بالا داد و با لب های کج و آویزان گفت: «نگران نباش! دوروز دیگر خوراک تازه تری پیدا می کنند و پرونده من بایگانی می شود. اگر بدانی مردم چه قدر کم حافظه هستند!»

آن مرد گفت که فقط حضورم را می خواهد. می خواست فقط کنارش بمانم و قول داد که هیچ چیز دیگر از من نخواهد. و البته که قول بیجا یی بود! خدا هم سراغ ندارد مردی را که نیاز به ناز زنی نداشته باشد. ناز کردن من و ناز خریدن او یک ضرورت غیر قابل انکار بود.»

راستش خودم متوجه بودم که زیادی می‌پرم وسط و حرف فرشته را قطع می‌کنم اما می‌خواستم ببینم که چقدر جرات گفتن واقعیت زندگی ام را دارم. ساکت که شدم فرشته گفت: «آفرین گفتم به پاکدامنی اش، شبی را که بی‌اجازه قانون در کنار مرد تنها بی‌هیچ گمان هوس‌آلودی به صحیح رسانید!» با قوت قلب حرفش را ادامه دادم: «راست می‌گوید فرشته. شنیده بودم وسوسه‌ها نیمه‌های شب راحت‌تر به سراغ آدم‌ها می‌آیند. می‌خواستم دلم فرقن باشد وقتی که مردم حکایتم را به سلیقه خودشان در گوش همدیگر با صدا نجوا می‌کنند. در دنیا هیچ لذت بخش‌تر از آن نیست که آدم به خودش اعتماد داشته باشد!»

آن شب تا صبح بیدار بودیم. قرار بود حکایت تنها‌ی اش را برایم بگویید. وقتی تعریف کرد چطور شده که به این حال و روز افتاده یک حس همدردی به من دست داد. نه که بگوییم دلم سوخت، نه. وقتی شنیدم یک زن این بلا را سرش آورده از زن بودن خودم خجالت کشیدم. به غرورم برخورد. برایم گفت که گیر یک زن عطشی افتاده بود و بالاخره هم از روی خامی گرفتارش شده بود، بدجوری. وقتی ازش پرسیدم منظورش از این حرف چه بود گفت: «شاید بهتر بود بگوییم عقده‌ای. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که او هم خیلی مقصرب نبود. وقتی یک دختری‌چه را به مردی هم سن و سال پدرش شوهر می‌دهند، آن بدبخت هم یک جور باید اعتراض خودش را نشان بدهد دیگر. و توان این عقده‌گشایی او را من دادم.» برایم گفت که خوب یا بد، از خودش خلاص شده بود، اما کابوس آن مثل بختک افتاده بود سر زندگی اش و ول کن معامله نبود. گفت که بهترین سال‌های عمرش در تنها‌ی و افسردگی گذشته بود. شیره نشاط جوانی اش گرفته شده و دیگر در اختیار خودش نبود. می‌گفت که فکر و روحش بیمارتر از جسمش بود. نه آرزویی برایش مانده بود و نه روزنه امیدی تا این که مرا دیده بود و این که چه طور همه دنیای اطرافم را به رقص آورده بودم. همین طور برایم حرف می‌زد و آرام اشک می‌ریخت. اولین بار بود که گریه کردن یک مرد را می‌دیدم. من روی لبه تختش نشسته بودم و او

جلوی پایم روی دو زانو. طوری دستهایم را توی دستهایش گرفته بود تو خیال می‌کردی اگر ول می‌کرد رشته عمرش پاره می‌شد. تمام مدت چشمش به دستهای من بود. گاهی هم بین صحبت‌هایش سرش را روی زانوهایم می‌گذاشت و خواهش می‌کرد که بی‌خیالش شوم و خودم را درگیر نکنم. می‌گفت: «من که چندسال است از دنیای زندگان بریده‌ام، تو دیگر حیف است زندگی‌ات را حرام کنی.» این حرف‌ها را می‌گفت اما از فشار بی‌امان دستهایش می‌فهمیدم که حرف دلش نیست، عقلش آن طور حکم می‌کرد_چیزی که بهش می‌نازید!

بارها از مادرم شنیده بودم که خیلی از دخترها در زندگی هلاک یک لختند می‌شوند، و گفته بود مواظب باشم. اما آن شب آینده من با آه پیوند خورد. من که تا آن موقع هر کاری می‌کردم تا جنس مخالفم را بچزانم حالا درمانده شده بودم. به شدت در قبالش احساس مسئولیت می‌کردم. خوب، جوانی بود و هزار جور احساس و غرور. احساس می‌کردم حق ندارم به تنها‌ی از زندگی لذت ببرم. فکر می‌کردم چون جوانی‌اش را یک زن تباہ کرده حالا هم باید یک زن جبران کند. سهم او را از زندگی باید می‌دادم. خیلی هم سعی کردم اما تا آخرین لحظه‌ای که من با او بودم هنوز آن کابوس همراهش بود و آزارش می‌داد. آن شب وقتی که حرف‌هایش را زد و سبک شد از پیش پایم بلند شد و روی تخت کنارم نشست. چشم در چشم من داشت و من موج بی‌قراری و تمنا را در آن‌ها می‌دیدم.»

می‌خواستم ادامه بدهم که متوجه شدم فرشته بدجوری به من نگاه می‌کند. سرم را پایین انداختم و ساكت شدم.

فرشته بعد از مکث کوتاهی گفت: «دنیایی وسیع مقابله دیدگانم گشوده شد زمانی که چشمانش باز و فکرش روشن گشت.»

نتوانستم طاقت بیاورم و حرفی نزنم. بی اختیار دنباله حرفش را گرفتم و گفتمن: «راست می‌گوید فرشته. جابجا کردن کلمات یک جمله دشوارترین کاری بود که در زندگی‌ام انجام دادم. بایستی جمله «به نظر من این درست است» را

جایگزین «این نظر من است که درست است» می‌کدم. و یک عمر طول کشید تا بفهمم که چه قدر نمی‌فهمم و چه قدر بد می‌فهمم. و این تازه شروع بدختی بود؛ همه آدم‌ها که هم زمان به یک نقطه نمی‌رسند، آدم می‌ماند مدارا کند یا مبارزه. من که در زندگی با کسی سر جنگ نداشتم، به سهم خودم قانع بودم. چیز زیادی هم نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم بمانم و به دلخواه خودم زندگی کنم. و چه قدر حیفم می‌آمد که سرنوشت آدم‌ها را یک عده متعصب جاهل دکمه رقم بزنند، مصیبتي که همیشه دامن‌گیر آدم‌ها بوده و من هم مثل خیلی‌های دیگر بی‌آنکه خودم بخواهم یکی از قربانیان بودم. فرقی نمی‌کند که بروز این مصیبیت با اسم بهداشت نژادی باشد یا به صورت منع کردن آدم‌ها از خوردن یک هلو وقتی که...

وقتی رسیدیم اتاق خودمان، شده بود برج زهرمار. غر زد و رفت توی دستشویی و بعدش یکراست رفت روی تختش دراز کشید و صورتش را با ملافه پوشاند. من هم ناچار جزو هام را برداشتم و رفتم کتابخانه خوابگاه. وقتی برگشتم دوستم هنوز به همان حالت بود. رفتم بالای سرش و به شوخی گفتم: «بلند شو ای ملافه به خود پیچیده» و خندهیدم. جوابی نداد. تکان هم نمی‌خورد. یک لحظه دلم شور افتاد. آرام ملافه را از روی صورتش کنار زدم، خیس بود. تمام صورتش اشک‌آلود بود و دماغش قرمز شده بود. نمی‌دانم از خجالت بود یا از بی‌حوصلگی که رویش را از من برگرداند. تا فردا عصر هیچ حرفی نزد، نه با من و نه با هیچ کس دیگر.

غروب بود که گفت می‌خواهد به اتاق صد و سیزده برود. آن جا اتاق چند دانشجوی خارجی بود که ادبیات فارسی می‌خواندند. تعجب کردم و گفتم: «ما که همین دیروز پیش‌شان بودیم.» با گله‌مندی گفت: «بله، بودیم. اما ای کاش نرفته بودیم و یا حداقل آن کولی بازی را در نمی‌آوردیم.» و بعد گفت که به نظرش دختر خارجی فهمیده بود که ما هلویی که به ما معارف کرده بود را نخوردیم و از دست ما دلخور شده بود. خندهیدم و گفتم: «من که یواشکی انداختمش زیر تختی که رویش نشسته بودیم.» چشم غره‌ای رفت که از

سیلی زدن برایم سنگین‌تر بود و گفت که به اصرار لب گزیدن‌ها و ابرو بالا دادن‌های من بود که مجبور شده بود هلو را بگذارد توی جیش و آن قدر باهاش ور رفته بود که له شده بود و تمام دست و جیش را کشیف کرده بود. اما من از مادر بزرگ خودش شنیده بودم که کافر عین نجاست است.

حالا که حرف می‌زدم فرشته لبخند می‌زد. طبق معمول ساكت ماند تا حرفم تمام شود. یکی نمی‌دانست فکر می‌کرد متهمن من هستم و برای دفاع از خودم این همه آسمان و ریسمان می‌باشم. اگر اشتباه نکنم بعد از این بود که فرشته در حالی که لبخند ریزی به لب داشت گفت: «در مقابل شهامتش نافرمانی ام را حقیر یافتم، روزی که بی‌اعتنای به زینهار دیگران بی‌مهابا ایستاد و آزادی‌اش را طلب کرد!»

دنباله حرفش را گرفتم: «راست می‌گوید فرشته، خیلی نصیحت کردند. همیشه دو دسته بیشتر از همه نصیحت می‌کنند: آنهایی که زیاد عاقبت‌اندیش‌اند و آنهایی که زیادی می‌ترسند. ترس و طمع روشنایی و آینده را از آدم می‌گیرد. هشدار دادند که زندگی‌ام بر باد می‌رود. که آدم نباید راهی را برود که پایانش معلوم نیست. که اول باید مرز را مشخص کند و بعد اگر خواست در همان محدوده ترکتازی کند. می‌گفتند: «آزادی واژه‌ای است که اهل آدمی نمی‌شود.» اما هیچ ییمی از آینده مرا دچار دودلی نمی‌کرد. می‌خواستم با نگاه خودم قدم بردارم هرچند که کوتاه یا کج باشد. تجربه‌ای می‌شد برای رفتن‌های دیگر. می‌خواستم آن قدر آزاد باشم که بگویم "آری" و آن قدر آزاد که بگویم "نه". به طرز وانفسایی عاشق رفتن و جستجو کردن بودم. و همیشه هم بدجوری توانش را می‌دادم!»

ساکت شدم.

فرشته گفت: «از احساس مسئولیتش حظ می‌بردم ساعتی که فارغ از هر فکر غیری در مقابل شاگردانش قرار می‌گرفت.»

دنباله حرفش را گرفتم و خیلی جدی گفتم: «راست می‌گوید فرشته. وقتی می‌دیدم چه قدر مشتاق دانستن نمی‌توانستم ساكت بنشینم و چیزی

نگویم، حکایت کلاس‌های من حکایت نایبنا و چاه و خاموشی و گناه بود. خیلی‌ها مثل خودم از نداشتن یا نشناختن یک راهنمای خوب رنج می‌بردند، مثل علف هرز که تصادفی در می‌آید و بدون رسیدگی رشد می‌کند و اغلب هم بی‌آنکه ثمری داشته باشد تلف می‌شود. قبل از هر چیزی باید به بچه‌ها یاد می‌دادم که یکدیگر را دوست داشته باشند و به همدیگر احترام بگذارند، کاری که بزرگترها کمتر انجام می‌دادند. بگذارید اعترافی بکنم، شاید اگر معلم نمی‌شدم معنی دوست‌داشتن را نمی‌فهمیدم. و این عشق سرشار مرا به این باور می‌رساند که خدا نمی‌تواند منتقم باشد یا بر کسی غصب کند. خدای من که نمی‌تواند از من حقیرتر باشد!»

می‌خواستم ادامه بدهم اما دیگر حرفم نمی‌آمد، انگار زبانم گنگ شده بود. ساکت ماندم.

فرشته گفت: «مشاهده درماندگی‌اش دلسرب و اندوه‌گینیم می‌ساخت، وقتی که شاهد درماندگی دیگران بود.»

در حالی که سرم خم شده بود روی دوشم و نگاهم به زمین بود گفتم: «راست می‌گوید فرشته. وقتی حال تو با احوال دیگران یکی نباشد چه فرقی دارد که شب زفاف را سر کنی یا در اعتکاف ایام الیض باشی. چه فایده که این همه مصیبت و فلاکت را می‌دیدم و از دستم کاری ساخته نبود، نه قدرتی داشتم و نه ثروتی. این جور جاها هم که کسی برای صداقت و شرافت تره خرد نمی‌کند. بلاایی طبیعی را می‌گفتم از دست بشر خارج است، اما دیگر چرا این آدم‌ها با قدرت و ثروت‌شان به جان هم افتاده‌اند! اگر در اثر سیل و زلزله دل آمها می‌شکند، جنگ حرمت‌شکنی می‌کند. یک روز سر کلاس راجع به فتنه‌گری و جنگ‌افروزی قدرت‌ها بحث پیش آمد. شاگردی پرسید: «حالا واقعاً نمی‌شود بدون این که جان انسانی گرفته شود زندگی کرد؟» دیگری ادامه داد: «مگر روی زمین به اندازه همه جا نیست که بعضی می‌خواهند فقط خودشان باشند؟» یکی دیگر از بچه‌ها در جواب گفت: «زمین آن قدر بزرگ هست که جا برای همه باشد به شرطی که هر کسی بخواهد که دیگری هم باشد.» طبق

معمول اجازه دادم هر کسی نظری دارد بگوید و سر آخر گفتم: «مسئله به این سادگی هم نیست. اتفاقاً آن بعضی می‌خواهد همه باشند منتهر زیر دستشان بمانند و فرمان‌پذیر باشند. فرق انسان و حیوان هم در همین است، اگر تنازع حیوان برای بقايش است، تعدی انسان جهت مالکیت اوست...»

روزنامه را محکم کوبید روی میز. با درماندگی خودش را تلپی انداخت روی صندلی و سرش را بین دو دستش گرفت. هم ناراحت بود و هم عصبانی. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. نگاه که کردم دیدم نصف صفحه روزنامه را یک عکس گرفته بود. عکس مردی سیاه پوست که در جنگ داخلی کشورش دو دستش از مج قطع شده بود. دقیقاً هم سن ما بود.

دوستم یک مرتبه سرش را بالا گرفت و دست‌هایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی و به پشتی صندلی تکیه داد. طوری نگاه می‌کرد که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد من تقصیر کارم. داد زد: «فکر کردی فقط همین است، همه آواره و در به در شده‌اند، به نصف زنان‌شان تجاوز شده و بسیاری از پدر و مادرها برای در امان ماندن دخترهایشان از تجاوز، آلت تناسی‌شان را قطع می‌کنند! بچه‌ها را چه دختر و چه پسر می‌دزدند و می‌برند و طوری آموزش‌شان می‌دهند که بی‌اعتنای و بدون احساس، مقابل خانواده‌هایشان بایستند و فجیع‌ترین اعمال را در قبیله خودشان مرتکب شوند، کاری که هیچ حیوانی در حق حیوان دیگر نمی‌کند.» مسخره‌وار خنديدم و گفتم: «لابد به خاطر همین خدا ما را جانشین خودش کرد!» دیدم که اشک در چشم‌اش جمع شده بود و می‌لرزید. دست‌هایم را گذاشتم روی شانه‌هایش و آرام گفتم: «چرا این قدر خودت را عذاب می‌دهی؟ ما که دستمن به جایی بند نیست.» بی‌صدا اشک می‌ریخت. بعد آهی از گلویش بیرون داد و با صدای گرفته‌ای گفت: «بیچاره خدا هم از دست کارهای این بشر دو پا درمانده شده، چاره‌ای ندارد مگر این که خود را در غم آدم‌ها شریک بداند و گریه کند!»

سقلمه خوردم، جابجا شدم و نگاهش کردم. دوستم ادامه داد: «فرشته که دید ساکت شدم، گفت: «آرزو می‌کردم کاش فرزند انسان می‌بودم آن گاه که از کرامت و فضیلت انسانی می‌گفت!»

و من دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته. هر چه فکر می‌کردم، می‌دیدم اگر انسان نبود شناخت جهان و اعتقاد و انکار خدا هم نبود، این همه زبان و شعر و احساس هم نبود، فراوان حکایت‌های تلخ و شیرین خلق نمی‌شد، عشق و محبت و شادمانی، غم و نفرت و نگرانی معنایی نداشت. البته از حق نگذریم، زمین هم، اگر انسان نمی‌بود، این همه جنگ و خونزیزی و سفاهت به روی خود نمی‌دید و از شرم دو سوم آن آب نمی‌شد...»

آخر اخلاقش عوض نشد. معلوم نبود کی شوخی می‌کند و کجا جدی می‌گوید. توی دادگاه عدل الهی هم دست از مسخره بازی بر نداشته! فرشته بیچاره حق داشت. همیشه طوری از انسان و اراده و اختیارش حرف می‌زد که آدم باورش می‌شد که حتا فرشته‌ها هم به جایگاهش غبطة می‌خورند! همین نبود که وقتی داشت از عظمت آدم می‌گفت از بس که ذوق کرده بود حرفش تبدیل به شعر شد:

پی پست شدن‌ها به بالا رسیدم	من از عشق لیلی به لیلا رسیدم
من از ناکجاها بدانجا رسیدم	به رتبت ملک کی رسد پای آدم
به خون جگرها به اعلا رسیدم	من از اسفل السافلین کس چه داند
به دانش ولی از سرا تا ثریا رسیدم	عبد گشت رنجم پی فهم حکمت
به نور طلب از گذشته به فردا رسیدم!	هم از حس و ذهن و تجارب گذشتم

و بعد هردو خنديديم. من ساده را بگو که تشويقش کردم بدهد برای مجله‌ای تا چاپش بكنند. عادت داشت بزند توی ذوق آدم. شوخی جدی گفت: «اشتباهت همین جاست، من که شاعر نیستم. اگر هم گاهی حرف‌هايم را عمودی یا بصورت بیت می‌نویسم برای این است که راحت‌تر خوانده شوند! این‌ها را برایت می‌خوانم چون می‌دانم اهل شعر و شاعری نیستی و از فنون شعری سر در نمی‌آوری و گرنه که باید به تعداد کلماتش از من ایراد می‌گرفتی.

تازه، در این دنیا هر کسی سرش گرم کار خودش است و خود را عقل کل می‌داند. کسی نمی‌آید حتا کتاب شعر واقعی را ورق بزند چه رسد به سست پردازی‌های من!» و بعد یکریز شعر خواند، شعرهای به قول خودش واقعی از شاعران حقیقی.

فرشته گفت: «دلتنگ شدم، شبی که برای مادر نامه نوشت!»

با قاطعیت دنباله حرفش را گرفت: «راست می‌گوید فرشته، نامه نوشتمن اما بعد پشیمان شدم و پاره‌اش کردم. فکر کردم گله کردن از گذشته و از کسی که کاری جز صبر و سکوت از دستش بر نمی‌آید چه فایده‌ای دارد. من اگر راست می‌گفتم باید خودم دست به کار می‌شدم. شاید فقط نیاز داشتم با یکی درد دل کنم که با نوشتمن دلم خنک شد.» این را گفتم و ساكت شدم. سکوت محض بود. تمام دادگاه شده بود یک گوش آماده شنیدن.

فرشته ادامه داد و شروع کرد به گفتن نامه، انگار از رو می‌خواند: «بسیار دلتنگم مادر، مانند همیشه خودت. اما تو صبور بودی و همین صبر تو بیشتر آزارم می‌دهد. تو اگر آن همه مهربان و شکیبا نمی‌بودی، من امروز برای مطالبه حق، حق خودم، این همه شماتت نمی‌شدم. مادر، دیگر بیزارم از این که مدام متهم بشوم؛ زمان نشاط و شادمانی متهم به هرزگی، هنگام اندیشیدن متهم به مکاری، وقت بروز احساس لطیف زنانه‌ام متهم به بی‌منطقی و ضعیفه بودن، و زمان مدارا متهم به ترسو بودن. و خسته شده‌ام، از محکوم شدن بدون محکمه. مادر، من دلم به حال خودم می‌سوزد! به اندازه تاریخ دلم به حال خودم می‌سوزد.

مادر! من دلم می‌سوزد، به حال خودم، به حال تو، به حال همه. می‌دانی، دلم به حال آن کسی هم که مرا می‌سوزاند می‌سوزد! از تنها‌ی اش دلم می‌سوزد، از تمام شدنش بی من! هر گاه به دنبال نامی بوده، مرا بدنام کرده. برای کسب آبرو برای خود، از حیثیت من مایه گذاشته. پس از آن که مرا نرdban ترقی خود کرده، نرdban را شکسته. از دامن من به معراج رفت، آنگاه دامن را آلوده ساخته. شر اصیلم خوانده و خویش را اراده مقدس پنداشته. به که شکایت

ببرم از این همه جور و با که بگوییم از جفایی که بر من رفته؟ و از که بخواهم
مرهemi باشد بر دردهای گفته و ناگفته؟»

قبل از این که فرشته ادامه دهد من صدایم را بلند کردم و آخر نامه را گفتم:
«مادر من می‌ترسم. ترسم از آن است که آخر انجام چون تو صبور نباشم و
سکوت‌م را به فریاد بشکنم. اما نه، با این فریاد بی‌هیچ گمانی مدارای همیشگی
تو به حسرت ابدی من بدل خواهد گشت.

به حرمت صبر و سکوت تو مادر، روزی قبل از فریاد مقابله رویش می‌نشینم
و سکوت‌م را می‌شکنم. به نجوا اما بی‌مالحظه خواهم گفت که نظریه سخیف او
را به دل نمی‌گیرم. اگر جاهل سهوی نبود بی‌تردید اعتراف می‌کرد که در کنار
من آرامش می‌گیرد و ماندگار می‌شود، من نیز همچنین!

به او خواهم گفت: «حقیقت این است که تو خوب می‌دانی من جنس دوم
نیستم. از اضافه گل تو سر بر نیاورده‌ام. از دنده چپت ساخته نشده‌ام. مخلوق
فرومایه و حاصل خطای پروردگار و نقص آفرینش نیستم. عامل فتنه و آشوب،
منشا انحطاط، روح گناهکار، منحرف کننده مغزها و صیاد دل‌ها، عنصر
شرمساری، دام‌های فریبنده شیطان و یا از سلاله شیطان نیستم. جذبه دارم اما
مهلك نیستم. همچون آب زلالم نه زایل کننده نیک بختی و دارایی. حقیقت
دارد که تو برای کتمان نیازمندی و نقص خود مرا مصیبی مطلوب، وسوسه‌ای
طبیعی و شری ضروری می‌دانی. و از آن رو که می‌دانی صدا و لبخندم جان‌ها
را آرام می‌کند و دل‌ها را شاد، دهانم را می‌دوزی و وادار به خموشی ام
می‌نمایی.»

این‌ها را به تمامی به او می‌گوییم و دلم گواهی می‌دهد که او مرا از نو
خواهد شناخت. خواستنیش را نه از سر هوس و حس تملک که به دل فریاد
خواهد زد. و دوستت درم را مدام در گوشم نجوا خواهد کرد، نه از سر غرور که
از بی‌فصلگی.»

احساس کردم که فرشته از لاپوشانی من در خواندن بعضی قسمت‌های نامه
خنده‌اش گرفته اما به روی خودش نیاورد و وقتی دید حرفم تمام شده، گفت:

«همچنان که از احسانش مهربانی می‌آموختم حسرت به دل ماندم که از چه
چنین ستم به خود روا داشته، حس بی‌همتای مادر شدن را از خود دریغ
می‌کرد!»

خیلی حق به جانب دنباله حرفش را گرفتم و گفتم: «راست می‌گوید فرشته.
خودم خودم را محروم کردم! و اولین باری که این فکر به ذهنم آمد روزی بود
که یکی از پسرهای مدرسه از مرگ خواهرش ناراحت بود. خواهرش یک سال
قبل عروسی کرده بود و حالا سر زا رفته بود. توی راه مدرسه به خانه
اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «ولی خوشحالم که من هیچ وقت این همه
درد نمی‌کشم تا بمیرم.» خیلی به من برخورد. طبق عادت که حرفم را توی
آستینیم آماده داشتم تندی درآمدم و گفتم: «اما پسرها مجبورند بروند سربازی.
غريب ميري که بدتر است!» با شنیدن حرفم لبخندش در جا به بش خشکید.
دوباره به حالت اول برگشت و تا برسیم خانه همه ساكت بودیم. بعد از آن هربار
که زن بارداری را می‌دیدم ناخودآگاه او را مرده متحرک می‌پنداشتم و در ذهنم
حالت افقی او را با موهای آشفته و لب‌های خشکیده و چشمان نیمه‌باز تجسم
می‌کردم اما برای هیچ‌کدام از آنها یابی را که من می‌شناختم آن حادثه تکرار نشد.
این ترس کم کم داشت از دلم بیرون می‌رفت که متوجه شدم از دیدن یک
زن باردار در میان جمع چه قدر احساس شرم می‌کنم. فکر این که روزی خودم
بخواهم این شکم برآمده را پیشاپیش خودم حمل کنم شرمندهام می‌کرد. حتا در
نهایی هم از خجالت سرخ می‌شدم. بزرگ‌تر که شدم یعنی از وقتی که با
دوست پسرم آشنا شدم این احساس هم رنگ باخت، اما بعد دغدغه دیگری
جای آن را گرفت.

حروف‌هایی بود که دلم را می‌چزاند و بر معزم سنگینی می‌کرد، حروف‌هایی از
جنس همان معصومیت گناه‌آلود که فرشته گفت. متنهای این بار تبعیض دوران
بچگی تبدیل به ناسزا شده بود. ناسزا بی می‌شنیدم که سزاوارش نبودم.
ضربالمثل شده بودم: «زن ناقص‌العقل است، منطق سرش نمی‌شود.» خواص
گفته بودند و عوام تکرارش می‌کردند. اعتراضی اجتناب ناپذیر بود. لج کردم، کله

شئی ام به پدرم رفته بود. خواستم بدانم حقیقتاً خالی از عقلم یا عاقلی می‌کنم که آن را به کار نمی‌گیرم! وقتی تصمیم گرفتم لحظه لحظه زندگی ام با منطق پیش برود و هیچ وقت بی‌دلیل کاری صورت ندهم ناچار از احساسات خاص زنانه‌ام تهی شدم و همه معادلات بهم خورد. و هزینه این خواستن روشن شدن این واقعیت بود که برآوردن یک احساس غریزی و یا یک امر اتفاقی هیچ گاه نیازی به دلیل و برهان ندارد. و این که زن‌ها فقط وقتی مادر می‌شوند که خصلت‌های خاص خودشان را حفظ کنند.»

راستش را بخواهید از بس که حرصم گرفته بود پریدم وسط حرف دوستم و گفتیم: «دیدی؟ ما که هرچه می‌گفتیم تو حرف خودت را می‌زدی و راه خودت را می‌رفتی، اما کاری که کردی حتا برای فرشته‌ها هم قابل هضم نیست. از مردم بیچاره چه انتظاری داشتی که هربار یکی راجع به بچه‌دار شدن از تو می‌پرسید خیلی حق به جانب جواب می‌دادی که از کسی که دنبال دلیلی قانع کننده برای مادر شدن می‌گردد انتظار زیادی نداشته باشد.»

این را که گفتیم مکثی کرد و بعد به دنباله حرف خودش برگشت و گفت: «وقتی فرشته دید که آن جا هم قصد ندارم حقیقت را بگوییم خودش شروع کرد و در حضور همه گفت که برای من برگرداندن یکی به زندگی، کمتر از دادن زندگی به دیگری نبود. و توضیح داد که چه طور خواسته بودم لذت زندگی را با کسی تقسیم کنم که مبتلا به یک بیماری لاعلاج بود، ایدز را می‌گفت!» سنگ کوب شدم. سرم مال خودم نبود. حواس پنج گانه‌ام را به کل از دست داده بودم. جریان خون بدنم متوقف شده بود. حتم دارم اگر در عالم خواب نبود تمام کرده بودم. نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا به خودم آمدم. راستش را بخواهید تا یک مدتی اصلاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم.

دوستم کاملاً متوجه حالتم بود، اما طبق عادت همیشگی هیچ به روی خودش نیاورد و انگار که حرف تازه و عجیبی نگفته، بالبخندی به حکایتش ادامه داد: «فرشته همین‌طور حرف می‌زد و همه طوری سرا پا گوش بودند مثل این که ستم‌دیده‌ای به قصد دادخواهی داد سخن داده بود. خلاصه فرشته خیلی

حرف زد. از سیر تا پیاز زندگی مرا گفت. همه پته‌هایم را آورد روی آب. راستش من هم به خودم رحم نکردم. آن قدر احساساتی شده بودم که جلوی جمع خودم را شستم و چلاندم و تکاندم و آویزان کردم!

در طول محاکمه‌ی فرشته سمت راستی، مدام از خودم می‌پرسیدم خطای سمت چپی چه ممکن است باشد. تا این که بالاخره حرف‌های اولی تمام شد و نوبت به این یکی رسید. هر چه قدر که سمت راستی تمایل نشان می‌داد، سمت چپی حسادت می‌کرد و یا شاید زور می‌زد که عدالت اجرا شود!

لحن صدایش قاطع ولی گلاایه‌آمیز بود: «به درستی آگاهم که وسوسه دانستن مرا چنین به ورطه هلاکت افکند. مسؤولیتم چون همیشه از لحظه‌ای آغاز شد که این موجود خاکی _ با بی‌میلی رو کرد به من _ صاحب قوه تمیز و تشخیص گردید و از قدرت اختیار و انتخاب برخوردار گشت. فرمان داشتم افکار ناپاک و اعمال ناپسندش را ثبت نمایم. کردارش اغلب عجیب بود و افکار غریبی در سر می‌پروراند به نحوی که در ثبت آن‌ها مردد می‌ماندم. اوج تعجب من جایی بود که می‌پنداشت از اسرار معمار بزرگ عالم آگاه است. کمتر زمانی بود که مشغول نباشم لیکن کاری بود عبث. مدت زمان کوتاهی پس از هر بار مکتوب کردن مشاهده می‌نمودم پرونده‌اش یکسر سفید بود، می‌هیچ نوشته‌ای. پنداری همان روز از مادر متولد شده باشد! روزهای آغازین فقط تعجبم برانگیخته می‌شد لیکن مدتی که سپری شد از آن همه بیهوده کاری خویش درمانده گشته و مکدر شدم. وانگهی، بارها پرده‌ای ضخیم بر چشم و مهربی بر گوش من نهاده می‌شد که قادر به دیدن رفتار، شنیدن گفتار و یا خواندن اندیشه‌ای جهت ثبت در پرونده نبودم.

ابتدا به ایشان _ رو کرد به فرشته سمت راستی _ بدگمان بودم. انکار کرد چون از ظنم آگاه شد! به خودش _ اشاره کرد به من _ ظنین شدم، لیکن بی‌تردید این یک امر محال بود! مستأصل مانده بودم. عاصی می‌گشتم چنان چه به اراده خود قادر به عصیان می‌بودم. در نهایت، پافشاری من کارگر افتاد و یک شب هنگامی که این موجود _ رویش به من بود _ در خواب بود ایشان

اشاره کرد به فرشته سمت راستی اقرار کرد که موضوع از چه قرار است.
ابتدا زینهار داد که دانستن حقیقت از توان من بیرون است و اصرارم بر این
خواسته مایه دردسرم می‌شود که اعتنایی نکردم. پس آن گاه گفت: «هر بار که
فرزنده‌امی بر زشتی اشتباهش آگاه گردد و روی بگرداند از آن، بخشوده
می‌گردد!»

«چگونه؟»

«خداآند بخشایشگر امر توبه را به وی آموخته است.»

«چه وقت؟!»

«از پس ابتدایی ترین سرپیچی!»

«مطلوب همین جاست! گستاخی این موجود خاکی تا بدان حد رسیده که
چنین سرپیچی را از بنیان منکر است.»
«واضح‌تر بگو بدانم.»

«حکایت را به گونه‌ای دیگر روایت می‌کند.»

«چگونه؟»

«می‌گوید آن گاه که حوا چشم باز کرد آدم را دید که از تنهایی خویش
ملول بود و پریشان احوال و سر در گریبان. چون حضور حوا را دریافت، انبساط
خاطر یافت لیکن بروز آن حالت بر وی سخت آمد. از آن پس بی‌هوا و
بی‌مقصود سرگرم بودند، همچون کودکان. تا به درختی برخوردند پر میوه،
خوش آب و رنگ و وسوسه‌برانگیز. آدم از پس اندیشه‌ای گفت: به نزدیکش
نرویم؛ خوف آن دارم سبب خسaran باشد چه آن که چنین حالتی هیچ‌گاه پیش
از این بر من عارض نگشته بود. چه کسی می‌داند، شاید منعی بر این کار بوده
باشد. حوا با تبسمی بر لب بی‌مالحظه گفت: هر دانایی داند که آدمی حریص‌تر
باشد بر هر آن چه از آن منع گردد. و بی‌درنگ میوه‌ای از آن درخت برکند.
چون نیمی از آن بخورد بر وجود خویش واقف گشت و چون تمام خورد آدم را
شناخت و توانست دید آن چه را پیش از آن نمی‌دید. رنگ رخساره‌اش
برافروخت و حالت شرم بر چهره‌اش هویدا گشت. آدم چون این حالت در وی

دید سبب را پرسید. حوا گفت: بخور تا بیابی. اشتباق دانستن از ترسش بکاست و او نیز از میوه آن درخت بخورد و همان حالت در وی پدیدار گردید. از برگ آن درخت حجابی بر گرفتند، لیک شری به جانشان افتداده بود که آن دو را به هم فرا می خواند. هر چه کردند نه توانستند از آن بگریزنند و نه بگذرند. اندکی چشم در چشم دوخته، به هم خیره ماندند. پس آن گاه بی هیچ اندیشه‌ای در آغوش هم رفته، آرام گرفتند در حالی که نه جنبندهای در آن اطراف بود و نه صدایی شنیده می شد. زمانی نه چندان طولانی سپری گشت تا کمبودها و نبودها آشکار گردید. و این آغاز رنج آن دو بود. لیکن آدم بسیار زیرک بود و مکار، چون از هوشیاری حوا هراس داشت مکنونات قلیاش را بروز نداد و تمامی را از وی پنهان نمود. ابتدا داستانی ساخت حزن انگیز و حسرت‌بار، و حوا را سبب ساز این اندوه و حسرت. سپس داستان‌ها و افسانه‌ها پروراند و نام علوم خفیه بر آنها نهاد و آن همه را در اختیار فرزندان ذکورش گذارد و از برای اطمینان خاطر از بر ملا نشدن اسرارش آنان را اول میراث خوار خویش گردانید. و این اول رشوه بود در جهان!»

«آری من نیز این حکایت دلنشیں از وی شنیده‌ام.»

«بسی ما یه سرافکنندگی!... باری مشتاقم بدانم از چه هر از گاهی قدرت دیدن یا شنیدن از من سلب می گردد.»

«این که می گوییم در دل نگه دار. من نیز پیش از این همچون تو بودم لیکن اکنون دیگر حجابی بین من و این به زعم تو موجود خاکی گستاخ نیست مگر اندک مواقعي!»

«اگر چنین است بی شک علت‌ش باید بر تو معلوم باشد.»

«آری، چنین است. و من می دانم که رازی میان خداوند و این مخلوق مختار است!»

«اما چه رازی؟»

«بیش از این از من مخواه. در جمع ما فاش کردن اسرار جرمی است نابخشودنی!»

«تا حدی که دانش من می‌رسد تنها در محفل عشاق است که پرده‌ها
می‌افتدند بی آن که اسرار بر ملا شوند!»

«تنها می‌توانم بگوییم علم درستی داری!»

«... لابد از خاطر جمعی اش بود که در وقت طوف، چون جمع طوف کنندگان
او را در بر گرفتند از مخیله‌اش گذشت که از چه طوف کند خانه‌ای را که به
شوق دیدار کنیزی به استقبال رفته بود. آنگاه بی‌اعتنای سنت و در نسیان کامل
از گناه موروشی، سرگرم پسر بچه‌ای شد که چهره‌اش همنزگ پرده‌ی خانه بود
و دندان‌هایش همچون پوشش طوف کنندگان، برایش دست تکان می‌داد و
چنان از لبخندش سرشار می‌شد که گویی صاحب خانه به رویش لبخند می‌زد!»
فرشته سمت چپی توضیح داد که بعد از آن گفت و گو یک مدتی با خودش
کلنجر می‌رفته و بعدش یک آن احساسی بهش دست داده شبیه حسادت
آدم‌ها. بعد گفت نه، حسودی نمی‌کرده، داشته غبطه می‌خورد. تا جایی که یادم
می‌آید حرف‌هایش این جوری بود: «غبطه خوردم به حال موجودی که تا آن دم
به نظرم پلید و حقیر می‌آمد! و همچنین غبطه خوردم به حال و مقامی که
ایشان پیدا کرده بود!» و این بار نگاهش به سمت راستی ام بود.

در دسرت را کم کنم، هر چه می‌دانست گفت و تا می‌توانست بارم کرد تا این
که بالآخره حکم نهایی فرشته‌های نگهبان قرائت شد: «بنا بر این حکم
_نفهمیدم که گفت مقرر شده یا مقدر شده که _ متهم ردیف اول به کفاره
ارتکاب گناه دلیستگی به فرزند انسان تا هر زمان که نیاز انسان به معرفت
حقیقت خویش مرتفع گردد بسان دلدادگان ازلی از غم فراغ بنالد و به شوق
وصال دل خوش بدارد تا عبرتی باشد برای عاقلان هوشیار و مثلی باشد برای
عاشقان در رویا و در خیال.» و متهم ردیف دوم را هم گفت که به خاطر بروز
حس حقیر غبطه، مثل ندیمه‌ها مدام تحت امر متهم ردیف اول باقی بماند!
سه ضربه نواخته شد. نه برای خاموش کردن صدای اعتراض، نه! همه
حاضران از جمله خود متهمین به درستی رای یقین داشتند. ضربات برای اتمام
جلسه محاکمه بود. اما من که با شنیدن حکم ماتم سوخته بود و اصلاً هم

حوالم نبود که نگاه کنم ببینم متهمین دقیقاً چه حالی دارند اعتراض داشتم! ب اختیار داد زدم: «در این میان تکلیف من چه می شود؟» فرشته نگهبان قانون با لحنی آرام و متین گفت: «منزلگاه فرزند آدم آغوش گشوده مادری است که خود مادری اش کرده باشد.» از بس که دستپاچه بودم دقت نکردم چه گفت. پرسیدم: «پس این همه تعلیق و سردرگمی را چه کسی جبران می کند؟» این بار با تحکم جواب داد: «آن بلا تکلیفی نخست، کفاره دوران تشکیک تو بود نه نتیجه تساهل مراقب!»

یک لحظه به فکرم رسید که ببینم فرشته بعد از شنیدن این حرفها چه حالتی دارد. تا آمدم سر بچرخانم که نگاهش کنم همه چیز محو شده بود و دیگر اثری از دادگاه نبود. انگار تمام جمعیت آب شده بود و رفته بود زمین! نگاهم را که برگرداندم فرشته نگهبان قانون هم غیب شده بود. شاید آن ها سر جای خودشان بودند و این من بودم که دیگر توی آن دادگاه نبودم. یعنی در یک جای دیگری بودم!؟

اصلاً متوجه نشدم که آرام وارد شدم یا یک دفعه از آن جا سر در آوردم. نه، دری به رویم باز نشد. انگار همه چیز یک مرتبه مقابلم آشکار شد. جایی بود که مثل هیچ جا نبود. نه، جا نبود، فضا بود، نه، ... نمی دامم. شاید اندازه همین زمین بود ولی بدون پستی و بلندی. به نظرم آن جا را فرش کرده بودند. اما نه، فرشها روی زمین پهنه نشده بودند؛ روان بودند، مثل همه چیزهای دیگر. من می گوییم فرش، اما باور کن قالی بهارستان کسرا در مقابل آن ها گویی گلیم و گبه بود.»

حرصم درآمد. گفتم: «بالاخره نفهمیدم روی فرش ایستاده بودی یا توی عرش! عادت داری آدم را توی خماری بگذاری.»

دوستم خنده دید و گفت: «حقیقتیش خودم هم مانده بودم منظرهای که می دیدم طبیعی بود یا این که نقش و نگار و گل بوته های روی فرشها آن قدر تازه و باطرافت بودند!» و بعد ادامه داد: «با این حال، همه چیز ملایم بود، از

رنگ گرفته تا صدا. وقتی وارد شدم صدای بسیار آرام و محملی گوش‌ها را نوازش می‌داد، تو می‌گفتی سالار مغنیان می‌خواند. چشم‌ها با دیدن هر چیزی چنان خیره می‌ماند که اگر کنجکاوی ذاتی نبود که وادارش می‌کرد به روی چیز مسحور کننده دیگری بلغزد، تا ابد از نگاهش منصرف نمی‌شد! به نقاشی مینیاتور شبیه بود؛ در نگاه اول فقط نقش اصلی که برجسته‌تر است به چشم می‌آید، اما وقتی نزدیک‌تر بروی و دقیق بشوی، نقش‌های بسیار ریز معنadar توجهت را به خود جلب می‌کند که هر کدام خود داستانی دارد جداگانه. هر بار که نگاه کنی، چیز نو و تازه‌ای می‌یابی.

شبیه وقتی بود که کسی به یک میهمانی باشکوه دعوت شده باشد و او آخرین نفری باشد که به آن جا می‌رسد. همین که وارد سالن می‌شود چنان جو او را می‌گیرد که واقع و منگ می‌ماند تا این که میزبان او را می‌بیند و راهنمائی اش می‌کند. جمعیت موج می‌زد. نگاه که می‌کردم همه آن‌ها به نظرم آشنا می‌آمدند و فکر می‌کردم همه را می‌شناسم اما هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم نمی‌توانستم هیچ کدام‌شان را بجا بیاورم. از هر قشری که فکرش را بکنی آن جا بودند. بعد که از آن حالت درآمدم متوجه شدم که بیشتر جمعیت از افراد عادی بودند، از همین آدم‌های بی نام و نشان زندگی روزمره‌ی خودمان که از زندگی‌شان لذت می‌برند بدون این که آزاری به کسی برسانند و یا برای رسیدن به نامی نان کسی را ببرند.

مبهوت و آویزان مانده بودم. انتظار داشتم بعد از جلسه دادگاه همه مرا بشناسند، تکریم کنند و احترام بگذارند. اما نه، هر کسی سرش به کار خودش بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و حکایت من یک حکایت تکراری بود. از سردرگمی نمی‌دانستم چه بکنم. یک حسی داشتم مثل حالت سر امتحان که اول خیال می‌کنی همه چیز را می‌دانی ولی وقتی ورقه سؤال را به دستت می‌دهند یک لحظه احساس می‌کنی مغزت خالی شده. آن موقع تازه یادت می‌آید که معلمی داشتی و بعد سراغش را از این و آن می‌گیری!

سر کلافم را گم کرده بودم و همین طور مانده بودم که کجا بروم و چه کار
کنم که دیدم مردی میانسال از دل جمعیت به طرف من می‌آید. ظاهری آراسته
داشت و شال به کمرش بسته بود. جلوتر که آمد شناختم، دلم روشن شد، انگار
دوباره به دنیا آمده باشم. با لهجه شیرینی گفت: «درود بر راستگویان درست
گوهر!»

شاید انتظار نداشتم که این طور تحویلم بگیرد و یا شاید برای اطمینان
خودم بود که پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»
لبخندی زد و دستش را به سرم کشید. گرمای دستش مثل جریان برق تا به
کف پاهایم رسید. گفت: «چگونه باز نشناسم فروهر بی آلایشی که پوینده راه
اشا باشد!»

از لحن صدایش لذت می‌بردم و جملاتش برایم دلگرم‌کننده بود. دیگر آن
احساس چند لحظه قبل را نداشتم. قوت قلبی که از دیدنش گرفته بودم مرا از
آن حالت منگی و سردرگمی درآورده بود.»

راستش را بخواهید احساس کردم که زبان دوستم را نمی‌فهمم و از
حرفهایش خیلی سر در نمی‌آورم. به گلایه گفتم:
«آدم حسابی! جوری حرف بزن من هم بفهمم.» نگاهی عاقل اندر سفیه به
من انداخت و بی‌مالحظه ادامه داد: «از بس که گرم گفت و گو بودیم متوجه
نشدم از کی، ولی دیدم مردی به شکل و شمایل مرشدان که گل نیلوفری هم
در دست داشت کنارم ایستاده است. وقتی نگاهش کردم گل را جلوی بینی اش
گرفت، به آرامی بوئید و بعد با لبخند آشنازی دستش را به طرف من دراز کرد.
من هم به رویش لبخند زدم و با احترام هدیه‌اش را گرفتم و پرسیدم: «مرا
می‌شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم پارسایی را که از بازپیدایی مکرر رها شده و از
غربت نمی‌هراسد!»

گلبرگ‌های گل نیلوفر را به یاد پارچه محملى می‌انداخت که مادر بزرگم با
آن برای قرآن خطی قدیمی جلد دوخته بود...

توی حیاط داشتیم خاله بازی می‌کردیم. همین که دید مادر بزرگش چادر به سر رفت طرف دروازه حیاط، دوید به طرف اتفاقش. تا آمدم داد بزنم که وسط بازی کجا ول کرده رفته که برگشت دم در و اشاره کرد من هم به دنبالش بروم. از توی صندوقچه چوبی مادر بزرگش یک کتاب قدیمی درآورد که روکش محملی داشت. کتاب را آرام روی زانویش گذاشت و تا رفت بازش کند دیدیم مادر بزرگش بالای سر ما چادر به دست ایستاده، بر و بر ما را نگاه می‌کند.

دوستم دستپاچه شد و تندي کتاب را بست و بدون روکش گذاشت توی صندوقچه. مثل موشی که گیر مار دو سری افتاده باشد سر جایش می‌لرزید. من هم ترسیده بودم و چشمم به دست‌های مادر بزرگش بود و منتظر بودم گوشش را بگیرد و بلندش کند. خشم آلود گفت: «صدهزار مرتبه لعنت خدا بر جان شیطان شکاک رجیم!» و بعد با پایش او را پس زد و چهار زانو کنار صندوقچه نشست و کتاب را برداشت و بوسید و به پیشانی اش زد و جا داد توی روکش محملی و گذاشت توی صندوقچه و درش را بست و قفلش را انداخت. دید که هنوز ساكت سر جای مان نشستیم سر ما داد کشید: «اگر قرار بود هر رو نشوری دستش به این کتاب می‌رسید که الان یک ورق هم ازش باقی نمی‌ماند.» و از اتاق بیرون مان کرد.

دوستم سقطمه‌ای به من زد و ادامه داد: «هنوز از مستی عطر گل نیلوفر در نیامده بودم که مردی را مقابل رویم دیدم که کفش به پا نداشت. در همان نگاه اول او را شناختم. گفت: «خدا تفقد خواهد کرد از کسانی که طمع نکرده، هر منزلی را مقدس می‌شمارند.» بسیار ناراحت به نظر می‌آمد. نیازی به پرسیدن نبود. می‌دانستم که رنجیده خاطر است از دست بعضی‌ها که بهانه تراشی می‌کنند و قانع نیستند و چیزی را طلب می‌کنند که به آنها تعلق ندارد. پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

با لبخندی حزن آلود جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که همراهی ام را با مسیح در حمل صلیب باور دارد!»

صحبت ما تمام نشده بود که دیدم مردی خوش هیکل و برازنده به سمت ما می‌آید که در دستش یک چوبدستی داشت و خیلی هم خوشرو بود. نزدیک که آمد با لحنی ترنم‌انگیز رو به من گفت: «خوشا به حال کسی که در روح او حیله‌ای نمی‌باشد.» با حیرت گفتم: «تو باید همانی باشی که پادشاه قومت از تو و شمشیر دشمن هراسان بود!»

به غیض و بعض گفت: «من که بی‌سبب دشمنم را تاراج نمی‌کنم، چگونه به خیر اندیش خود بدی روا دارم؟ پادشاه خودبین قوم توهمن توطئه داشت!» حرف که می‌زد انگار ترانه می‌خواند. پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟» جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که هیچ گاه به بطالت آبستن نگردیده و به ظلم حامله نشده تا دروغ بزاید!»

حرف‌هایش مزه کیک تولد می‌داد و توى دل آدم می‌نشست.

یادم می‌آید یک کم آن طرف‌تر، مرد سر تراشیده زردپوشی را دیدم که چهار زانو نشسته و به حال خودش بود. اولش متوجه حضور من نشد. پیشتر که رفتم از آن حالت درآمد ولی همچنان سرش پایین بود. با لحنی آرام گفت: «کسی را که سفر به پایان آمده، بی‌اندوه، وارسته، همه بندها را گسسته، او را تبی نیست.»

پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که نائل آمده باشد به دریافت چهار حقیقت عالی!»

نگاهش که می‌کردم احساس آرامش و سبکی عجیبی به من دست می‌داد. بعد از این که کلی آویزانش بودم دیدم جوانی از یک جمعی که چند زن هم در میان آنها بودند جدا شد و رو به سوی من دست‌هایش را با خوشرویی از هم باز کرد. بلند بالا بود و خوش بر و رو. بخاطر شباهت عجیبی که با قبلی‌ها داشت یک لحظه ماندم بعد فشنگ شناختمی‌شدم. به طرفم که قدم بر می‌داشت با صدایی لطیف و دل نشین گفت: «خوشا به حال پاک‌دلان که خدا را خواهند دید.»

نفسش روح بخش بود. وقتی بغلم کرد احساس کردم جانم تازه شد.
پرسیدم: «مرا می‌شناسی؟»

جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که محبت را به من می‌شناسد و مرا
به محبت!»

هیچی نمی‌گفتم پاهایم را هم می‌شست. یک آن از ذهنم گذشت که بودن
در کنار او چه قدر آرامش بخش است. انگار فکرم را خواند چون لبخندی زد و
گفت: «در من نمان! هنوز راه مانده، بخواهی همراهت می‌شوم تا منزل.»
بعد از کمی گپ و گفت با او سرم را که برگرداندم یک حوض دیدم که
چندنفر دورش نشسته بودند. حوض پر از آب بود. چشممه ما که یادت هست اول
صبح چه قدر آیش صاف و تمیز بود، آب توی حوض همان قدر صاف و تمیز
بود. وقتی مرا دیدند همه تمام قد بلند شدند. بی اختیار به یاد حرفی افتادم که
خودم همیشه به شاگردھایم می‌گفتم: «اگر دیدید کسی به شما احترام می‌گذارد
به خودتان مغورو نشوید، بدانید که طرف آدم محترمی است.» همه شان لباس
بلند سفید به تن داشتند. از میان آنها یک نفری که بالاپوشی به رنگ زرد
کهربایی روی دوشش انداخته بود پیشتر آمد و مثل قبلی‌ها قبل از این که من
دهان باز کنم با صدای رسا گفت: «سلام بر بندگان صالح خدا.»
وقتی دستش را بر سرم می‌کشید همان احساسی به من دست داد که مادرم
هر وقت از من راضی بود سرم را بین دو دستش می‌گرفت و بین دو ابرویم را
می‌بوسید!

حزن و اندوه خاصی را می‌شد در چهره‌اش خواند. نیازی به پرسیدن نبود.
می‌دانستم که چه قدر از رواج برادرکشی دل شکسته و ناراحت است.
اول مردد بودم و کمی دل کردم اما بعد سؤال همیشگی‌ام را تکرار
کردم: «مرا می‌شناسی؟»
خیلی آرام جواب داد: «چگونه باز نشناسم کسی را که فرزند زمان خویش
است!»

من که از اولین پرسش و پاسخ سؤالی ذهنم را بلوکه کرده بود و مدام توی سرم تکرار شده بود دلم نیامد نپرسیده رد شوم. خودت که بهتر می‌دانی من همیشه زیادی فضول بودم. یک چیزی بگوییم باور کن، حتاً مرگ هم موجب ترک عادت آدمها نمی‌شود. بی‌هیچ مقدمه‌ای مثل بچه‌ها گفتم: «می‌توانم سوالی بپرسم؟» تبسمی کرد و گفت: «دانش گنجینه‌ای است که کلید آن سؤال است.» اما توصیه کرد که اول دیدنی‌های آن جا را ببینم و شنیدنی‌هایش را بشنوم و به قول معروف دورم را بزنم آن وقت اگر به جواب نرسیده باشم در ملاقات بعدی سؤالم را مطرح کنم.

از این حرفش فهمیدم که آن جا آخر خط نیست و باید ادامه بدهم. راه افتادم در حالی که همه جا حضور و همراهی این افراد را احساس می‌کدم. به جمعیتی برخوردم که به شدت سرگرم بودند. اول فکر کردم دارند باهم دعوا می‌کنند اما نه، شبیه یک جور بازی بود، شاید. یادم هست که یک

قسمتش این طوری بود:

اولی: من یک نقطه‌ام!

دومی: چرا نقطه؟

اولی: پس چی؟

دومی: یک حرف!

سومی: چرا حرف؟

دومی: پس چی؟

سومی: یک کلمه!

چهارمی: چرا کلمه؟

سومی: پس چی؟

چهارمی: یک عدد!

پنجمی: چرا عدد؟

چهارمی: پس چی؟

و بعد پنجمی می‌گفت: یک نشانه!

راستش می‌دانی، این جور جاها تو هم باید جزو بازی باشی و گرنه خیلی زود حوصله‌ات سر می‌رود. به خاطر همین، خیلی پی گیر ماجرا نشدم و رد شدم. آن طرف‌تر هم جمعیت دیگری اجتماع کرده بودند که سر و صدای شان آدم را به یاد جداول‌های فلسفی می‌انداخت. جمعیتی که اگر کسی آنها را به درستی نشناسد و بخواهد از میان شان بگذرد چنان سرگرم و درگیر می‌شود که زندگی‌اش از یاد که چه عرض کنم حتا بر باد می‌رود! نزدیک‌تر که رفتم دیدم نه، جداول کجا بود. طوری با هم نشسته بودند و گپ می‌زنند که تو می‌گفتی این‌ها از اول در آشتبی ابدی بودند. از حکیمان گریان و خندان گرفته تا حکیم جام به دست و شاگردانش، از حکیمان شهید و شکاک تا بدیین ترین شان آن جا بودند. راستی، بالاخره کسی را که خیلی از اخلاق‌نشان خوشم می‌آمد دیدم، همانی که سال‌ها بعد از مرگش وقتی شنیدم که نصف آخر عمرش را در میان هم کیشان خودش در تبعید بود چقدر دلم گرفته بود. خلاصه دردرس‌ت را کم کنم، کسی نبود که من بشناسم و در آن جمع نباشد. جالب این که دونفری که یک عمر داشتند بر سر آزادی یا اسارت اراده با هم جداول می‌کردند آن جا کنار هم نشسته بودند و خوش و بش می‌کردند و به قول پدرت به سلامتی هم گیلاس می‌زنند بالا!

فکر نکنی از خودم می‌بافم، من واقعاً خودم همه این آدم‌ها را آن جا دیدم. خوب یاد است مردی که اعترافاتش مو بر تن آدم راست می‌کرد و کسی که عقیده داشت فقط خدا درست است و شخصی که از اختیار خودش به انکار خدا می‌رسید و زنی که در پی اثبات خودش بود هم بودند. فکرش را بکن، با قاتلان و شرکای خدا و همین طور با کسی که مرگ خدا را خبر داده بود هم سلام و علیک کردم.

داشتم برای خودم آنها‌یی را که قدم زنان گرم صحبت بودند و آدم‌هایی که تنها در گوشه‌ای خلوت کرده بودند سیاحت می‌کردم که چشمم به یک نفری افتاد که ناباورانه به جمعیت زل زده بود. انگار ذهن‌نش مثل کله من پر سوال بود. عاقله مردی لاغر اندام و یک دختر که به قول مادر بزرگم به ماه می‌گفت تو در

نیا که من در آمده‌ام، هم دو طرفش ایستاده بودند. نگو همانی بود که خیلی سال پیش از مسیری شبیه همان جایی که حالا بودیم گذشته، اما این جمعیت را با هم و در یک چنین جایی ندیده بود. این بود که جلو رفتم و مؤبدانه گفتم: «تعجب نکنید، زمان گذر و نگاه رهگذر است که سفرنامه را می‌سازد.» نگاه معنی داری به مرد پشت سرش انداخت. نگاه که کردم او را هم شناختم. او هم خیلی پیش‌تر از او آن مسیر را رفته و دوباره برگشته بود تا هرچه را که فکر می‌کرد دیده را برای آدمها بازگو کند.

به ذهنم رسید که چرا شهریار را تا آن موقع جایی یا در میان گروهی ندیده بودم. وقتی پرسیدم، یکی از همراهانم گفت: «آیا مگر آنانی که در دل و دستشان آزار بود، پی آسایش و سعادت خود، دیگران را دیدند که اینجا در آرامش دیده شوند؟ آنان و همه تابعین شان گرفتار عذابند.» من که هرگز به عذاب کسی فکر نکرده بودم تعجب کردم. پرسیدم: «چه جور عذابی؟»

گفت: «چه رنجی پرتعبتر و جانگزاتر از در خاک دیدن جلال خود و چه آتشی جان سوزتر از آتش سرد حسرت دیده شدن؟! آنان از یاد رفتگان ابدی‌اند.»

با این حرفش سوالی به ذهنم رسید. گفتم: «می‌توانم بپرسم چه کسانی در مسیرم نیستند و من آنها را ملاقات نمی‌کنم؟» «همه آنانی که در زندگی خود بر خصلت‌های طبیعی ناروا اصرار ورزیده باشند.»

متوجه بودم که خیلی سمجح شده بودم. خودم هم از سؤال کردن زیاد حس خوبی نداشتم، اما دست خودم نبود، فضولی‌ام گل کرده بود. گفتم که، حتاً مرگ هم موجب ترک عادت آدمها نمی‌شود! حالت شرمندگی را می‌شد در صدایم دید. گفتم: «این خصلت‌هایی که می‌گویی کدام‌ها هستند!»

در جواب دادن بسیار قاطع بود: «بسیارند لیک به کوتاه سخن؛ شاد نزیستن و لذت نبردن، دور از تفکر زیستن و خالی از اندیشه مردن، و زشتتر آن که لذت بردن از محروم دیدن دیگران و شاد گشتن از آزدنشان!»

وقتی این سؤال و جوابها تمام شد خودم را در جایی دیدم که سکوتش را آرامش آن می‌شکست! حالت آدم‌هایی که آنجا بودند طوری بود که تو فکر می‌کردی تابحال کلمه غم را نشنیده‌اند. یکی از آنها تا مرا دید پیش‌تر آمد. با صدایی بسیار آرام شیبی به نجوا گفت: «این‌ها شهیدان‌اند. به همان حالی هستند که لحظه جان سپردن داشتند.»

«منظورت از شهدا چه کسانی هستند؟»

«هر کسی که به دفاع از نفس و ناموس بشر جان خود را از دست داده باشد.»

کلمه ناموس را به شکل خاصی ادا کرد و گفت: «این‌ها کسانی هستند که آسایش خود را در آسودگی دیگران ...»

جمله‌اش را تمام نکرده بود که او را بجا آوردم. تکانی خوردم و یک آن تمام دوران کودکی یکسر به سرعت برق جلوی چشم‌مانم رژه رفتند. یادت که هست، همه جا با هم بودیم: بالا رفتن از درختان و معلق زدن بین شاخه‌ها، کش رفتن جعبه سیگار به جای بیسکویت از معازه مامانم، پیاده‌روی نفس‌گیر توی برف تا مدرسه، چرخیدن و معلق زدن زیر باران بهاری، دزدیدن آلوجه و سیب از باغ همسایه‌ها، آب‌تنی دسته جمعی توی حوض چشمه،... و کتک خوردن‌های پی در پی!»

تخریج یکی خواباند بینخ گوشش. قرمز شد و غر زد: «چرا می‌زنی؟ به من چی، تکذبان گفت برویم.» پدرش تشر زد: «تو خجالت نمی‌کشی دنبال یک دختر راه می‌افتد، بی‌غیرت! اگر راست می‌گویی چرا ازش درس خواندن یاد نمی‌گیری؟» با پشت دست هلش داد: «غم شو نبینمت، پفیوز!»

همان جور که گوشش را می‌مالاند و عقب عقب می‌رفت، زیر چشمی پدرش را می‌پایید که مثل دفعه قبل برنگردد با کمربند بیفتند به جاش. رفته

جلو و آهسته گفتم: «خیلی درد داشت؟» بور شده بود و چشمانش پر اشک بود. انگشت اجازه اش را مثل آرشه ویولن کشید به دماغش و هر چه داشت با صدا عقب داد. اشک هایش روی صورتش غلت می خوردند و هر کدام به طرفی پرت می شدند. با غیض گفت: «صیر کن، یک روز آخر حالت را می گیرم. شر را او به پا می کند، کتک خوردنش می ماند برای من؟» دلم برایش سوخت. گفتم: «آره، خیلی موذی است اما تو هم بی تقصیر نیستی! هر دفعه وقتي یکی دارد می آید سر چشم، همه لباس شان را بر می دارند و در می روند، تو تازه داری با پای خیس جوارب را می پوشی. زن همسایه هم فقط تو را دید و فکر کرد تو بودی که آب را گل کردی. حالا ناراحت نباش، حتم دارم الان یک چیزی توی دامنش گذاشته و دارد می آید تا با تو بخورد!»

این خاطره را که یاد دوستم آوردم لبخند زد و آه بلندی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «آره، یادش بخیر!» و بعد ادامه داد: «فکر کنم بعد از آن بود که سر و صدای اجتماع دیگری از مردها و زن ها مرا به طرف خودش کشاند. از میان آنها هم خیلی ها را می شناختم. از نخستین نایینایی که قهرمانش را وادر کرد به انسان بودنش اعتراف کند و مرد لا غر اندامی که ارمغان مظنون را اختراع کرد آن جا بودند تا سخن سرای سربلند از رنج سی ساله و حکیمی که در کار خدا حیران مانده بود و شیخی که هفت شهر عشق را گشته بود و رندی که از سر مستی ملکی را به خالی می بخشید و سنت شکنی که گرمای تن زن روسپی را به نور ابدی پیوند می زد و تا هتا کسی که از خانه مردگان خلاص شده بود و از شدت ایمان کفر می گفت.»

خودش هم می دانست با این حرف هایش کلافه ام می کند، اما دست بردار نبود. همیشه عادتش همین بود. شاید دست خودش هم نبود. هروقت که می خواست درباره آدم هایی که در نظرش بزرگ بودند، صحبت کند شیوه گفتارش تغییر می کرد. انگار که در حضور خودشان داشت حرف می زد. من که از قبل به خودم می پیچیدم، دوستم فکر کرد از حرف هایش خسته شدم که یک کمی خودش را به طرف من کشید و لحن صدایش را خودمانی تر

کرد و گفت: «تازه، کسانی را دیدم که اگر بگوییم تو ماتت می‌سوزد و آویزان می‌مانی! هر چه بیگانه و دیوانه و مسخ شده بود ریخته بودند آن جا. همان‌هایی که شنبیدن نام‌شان برای بعضی‌ها چندش‌آور است، انگار در بدن آنها یک موی عزرائیل دیده باشند.

قبل از این‌ها هم دو نفر را در بین جمعیت دیده بودم که رو در روی هم بلند بلند با هم صحبت می‌کردند. نگاه یکی گلاایه‌آمیز بود و آن یکی هم مثل موشی که توی تله گیر کرده باشد زور می‌زد که یک جوری از دستش خلاص بشود. از لا بلای حرف‌هایشان فهمیدم که یکی از آنها همان ملوان گزافه‌گویی بود که سرزمین خیالی یوتوپیا را برای آن دیگری توصیف کرده بود. حرف سر این بود که اگر ملوان پیر راست می‌گفت چرا خودش از یکنواختی آن جزیره دلزده شده و به وطنش برگشته بود!»

دوستم همین طور می‌گفت و من از سر ناچاری فقط گوش می‌دادم. اصولاً شنونده خوبی برایش بودم، حالا تا چه قدرش را متوجه می‌شدم یا قبیل می‌کردم بماند! فکر کنم در آن لحظه یک دفعه این مطلب یادش آمد که قرمز شد و با هیجان گفت: «حتم دارم باورت نمی‌شود اگر بگوییم آن زبان لق را هم در بین جمعیت دیدم! می‌دانی که منظورم کی هست، همانی که شعرش پر از سه نقطه بود و آدم را عین لبو می‌کرد! نمی‌دانم داشت چه می‌گفت که خیلی‌ها دورش جمع شده بودند. چهار شاخ مانده بودم این جا کجاست. با خودم کلنجر می‌رفتم که نکند دنبال غول راه افتاده باشم که یکی گفت: «نگه داشتن حرمت دونفر کافی بود تا در این جمع جا داده شود: مادر و استادش!» برخلاف ذهنیت من از او، در حالی که چشم‌هایش را درویش کرده بود سرش را برگرداند و به شوخی به خانم پشت سرش که انگار نور چشمی همه بود گفت: «بالاخره با کسی که می‌گفتی، رو به رو شدی تا دردهایت را مو به مو برایش شرح دهی!؟» لبخند ملیح بانو با قیافه مصمم توأم با احترامش مثل یک خاطره‌ی ابدی در ذهنم حک شده است.»

انتظار داشتید من چه عکس‌العملی نشان بدهم. درست است که باور کردنش برایم مشکل بود اما دوستم که از خودش نمی‌بافت، حتماً دیده بود که می‌گفت. هرگز عادت نداشت دروغ بگوید یا چاخان کند. دید که فکرم مشغول شده یک لحظه ساکت شد و بعد، هم حالت و هم لحن صدایش تغییر کرد. آرام و سنگین گفت: «یک کم آن طرف‌تر پیامبری را دیدم که یقین داشت عیسا فرزند انسان است. و یکی که خیلی هم شوخ‌طبع بود زور می‌زد تا ثابت کند کمال آدمی در عمر جاودانی است. مرد کهن‌سالی هم در کنارش نشسته بود. رو به او گفتم: «اگر حرفش حقیقت داشته باشد تو باید پایان راه را دیده باشی!» مرد آهی کشید و مثل یک جوان ناکام گفت: «تا به خودم آمدم و خواستم پرسش ابتدایی را بپرسم گفتند وقت تمام شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!» دوباره دوستم هیجانی شد و صدایش را بلند کرد: «راستی، تا یادم نرفته بگوییم مردی را که فقط برای سایه‌اش حرف می‌زد هم آن جا بود! یادت که هست شبی که خوابش را دیده بودم چه حالی داشتم. چقدر دوست داشتم باهاش بنشینم و حرف بزنم. جایی بود شبیه پاتوق، دور و برش پر آدم نشسته بود. صدای ری را هم خیلی واضح شنیده می‌شد و کسی کنارش نشسته بود که می‌گفت یک عمر زمین بی‌حاصلش را سخنم زده بود.

شاید باور نکنی، مرد سایه تا مرا دید شناخت و گفت: «یادم هست برای دیدار سنگم چه شوقی داشتی. ای کاش خیلی پیش‌تر به دیدار خودم می‌آمدی، وقتی که تنها‌ی ام را خودم تنهایی تحمل می‌کدم!» با گله‌مندی گفت: «تو دیگر چرا؟! یادت رفته؟ من آمدم دم در خانه‌ات، آن شب وقتی از قدم زدن برگشته بودی. توی نور کم کبریت، مرا دیدی که روی سکو نشسته بودم. با هم رفتیم توی اتفاق، حتا روی تختخوابت دراز کشیدم. از بس که نگاه‌های تحقیرآمیز را تحمل کرده بودم یک لحظه که نگاهم کردی یک جور آرامش ابدی به من دست داد و من چشمانم را بستم. اما تو، نمی‌دانم چرا، شاید خیال کردی من برای همیشه مردهام و یا دلت می‌خواست این طور باشد، که با کارد بدنم را تکه تکه کردی و بعد هم برای دفن کردن من با آن پیرمرد افیونی که

عین خودت بود هم دست شدی! واقعاً چطور دلت آمد این کار را با من بکنی و بعد برگردی پیش لکاته و از ته دلت بخواهی با او دمخور بشوی؟! چه افکار تاریکی داشتی! اما من یک ذره هم احساس انتقام بهم دست نداد، هیچ وقت. و مثل همه مادرها نگران خونی شدن بدن و لباس تو بودم!»

بعضی وقت‌ها متوجه حرف‌هایش نمی‌شد اما راستش را بخواهید این یکی را اساساً سر درنیاوردم. به نظرم دیگر قاطی کرده بود و داشت کفر می‌گفت. بالاخره نفهمیدم کسی را که می‌گفت دیده، شوهرش بود یا پسرش؟ تازه، شوهرش که زنده است و تا جایی که من می‌دانم پسری هم نداشت. بگذریم، به قول مادرم توی خواب که اختیار آدم دست خودش نیست، در یک آن هم توی بلخ است و هم توی بغداد!

دوستم آه دردآلودی بیرون داد و با دو دستش موهاش را شانه کرد و یک لحظه ساكت شد. اما بعد انگار که چیزی را کشف کرده باشد با یک ذوقی گفت: «بالاخره آن زن عاصی که از اسارت دیوار درآمده بود را هم دیدم. صدایش مدام در ذهن من واخوان می‌کند: «کسی می‌آید که مثل هیچ کس نیست.» داشت با مرد جوانی حرف می‌زد. مرد چنان لهجه دل نشینی داشت که هنوز جمله آخرش توی گوشم مانده: «این همه ماهی سیاه کوچولوی رودخانه را شیر کردم تا برود دریا را تجربه کند، آخر سر خودم از راه رود به دریا رسیدم!» و بعد هردو بلند خنديزند. همه خنديزند و من هم ناخودآگاه خنديزدم، درست مثل وقتی که بچه بودم.

آرام از کنارشان رد شدم. داشتم برای خودم یک یک آن‌هایی که آن جا بودند را ورانداز می‌کردم که دیدم یکی به طرف من می‌آید. از حالتش معلوم بود که خیلی درد کشیده اما قدم‌هایش را محکم و با امید بر می‌داشت. نفهمیدم از کجا می‌دانست که من تازه رفته بودم آنجا که از حال مردم دنیا پرسید. من هم اصلاً ملاحظه‌اش را نکردم و بی‌پرده گفتم: «برخی همچنان از مرگ نازلی دل‌شان خون است و در پستوی خانه‌ها هنوز باز است. هنوز برخی از دیدن آزادی در بند دل‌شان می‌لرزد و بعضی هم از برادرکشی ازلی می‌نالند. گروهی

اندیشه‌ای جز مستی ندارند، همچنان توبه می‌شکنند و مست پنهانی می‌کنند.
گروهی هم ناخورده مستاند و عده‌ای دیگر زاهد بی شمر. بعضی از زندگی در
مه لذت می‌برند و برخی دیگر گاهی آن را یک ضرورت می‌دانند. و موج‌هایی
هستند که حسرتی از خواب مرداب به دل‌شان راه نمی‌دهند.»

چشم‌هایش را کوچک کرده بود و طوری به من نگاه می‌کرد که نتوانستم
بفهمم که از حرف‌هایم خنده‌اش گرفته بود یا دلسرد شده بود. بهش گفتمن:
«بگذار خیالت را راحت کنم، زندگی همچنان در جریان است، زنبورها استوار بر
طبيعت خودشان رازشان را در گوش گل‌ها نجوا می‌کنند، اگر چه که شیرینی
عسل دیگر ربطی به دل دادن و قلوه گرفتن گل و زنبور عسل ندارد. و هستند
آدم‌هایی که هنوز در خوان هشتم مانده‌اند، چه دنبال دل خوش می‌گردند و چه
برای مرگ آدمیت سوگواری می‌کنند. هنوز هم...»

خواهرم گفت: «چه دوست روده‌درازی داری. زیادی گنده‌گویی می‌کند.
تعجب من از این است که تو چه طوری به حرف‌هایی گوش می‌دهی که نه
خیلی باورشان داری و نه خوب می‌فهمی!» گفتم: «انگار مرگ هم باعث ترک
عادت آدم‌ها نمی‌شود. چه غلطی کردم که می‌خواستم بدانم آن ور دنیا چه خبر
است!»

حرف تمام نشده بود که تازه واردی به جمع ما پیوست که دقیقاً سیزده ماه
پیش‌تر از من از ارثیه پدری اش محروم شده بود. وقتی چشمش به من افتاد با
نگاهش به من فهماند که وقت رفتن است. من که با دیدنش تازه سر ذوق آمده
بودم با حسرت گفتمن: «خوب گفته بودی که ناگهان چقدر زود دیر می‌شود!»
راستش را بخواهید از این حرفش ته دلم خوشحال شدم. دیگر واقعاً داشت

به من فشار می‌آمد. من مدام این پا و آن پا می‌کردم و دوستم مثل همیشه
خيال کرد که حوصله‌ام سر رفته و دیگر نمی‌کشم. یک لحظه ساكت شد،
نگاهی به من انداخت و گفت: «حق داری، شب تو را خراب کردم! راستش
سعی کردم بعضی جاها را اصلاً نگوییم یا خلاصه کنم اما در عوض، نتوانستم
جاهايی از بعضی جزئيات بگذرم. بگذار اعترافي بکنم، هم خانم‌ها پرحرف

هستند و هم معلم‌ها. و تو هم از شانس بدت گیر یک خانم معلم افتاده‌ای! البته اگر تو بخواهی حرفی نیست، تمام می‌کنم. اما یادت باشد اشتیاق تو به شنیدن بود که مرا وادرار به گفتن کرد.»

ناقلًا در عین جسارت، مظلوم به نظر می‌آمد! مهره مار داشت انگار، می‌دانست چه جوری آدم را قانع کند. تسلیم را در نگاهم خواند که لبخند همیشگی اش را تحویل مداد و برخلاف لحظه اول دیدارمان که ساكت بود و میلی به حرف زدن نداشت مشتاقانه ادامه داد: «اصلاً بگذار از جایی بگوییم که ظاهراً منزل آخرم بود اما مثل این که خودش نقطه شروع ماجراهای تازه‌ای بود. شاید فکر کنی باید وارد یک مکان بسته‌ای شده باشم، همان فکری که خودم هم داشتم. اما نه، دیدم در یک دشت بسیار بزرگی هستم. جایی وسیع و دل باز که تا دیدم یاد سرزمه‌نی افتادم که آخرين سفرم به آن جا بود. برایت که تعریف کرده بودم فصل درو آن جا چه قدر دیدنی بود. تمام دشت یکسر به رنگ طلا بود و آواز بلدرچین‌ها امان سکوت را بریده بود. همان کاری که فردایش صدای داس‌ها وقتی به ساقه‌های گندم می‌خوردند با بلدرچین‌ها کردند و آنها را بر دادند. کجا رفته‌نمی‌دانم، این که آیا دوباره به همان جا بازمی‌گشتند هم نمی‌دانم، اما هرجا بودند روزها و فصل‌ها را به امید و انتظار گندمزار سال بعد می‌گذرانند _کاری که برای آدم‌ها هم آشنای دیرین و دلنشیں است.

شاید دشت محدود به حدودی بود، اما وسعت شگفت‌آوری داشت. همین را بگوییم که آن قدر بزرگ بود که همه آنها بی را که در طول مسیرم دیده بودم این بار یکجا می‌دیدم، چه آن‌ها بی که برایت گفتم و چه آنها بی که نشد بگوییم. محیطی بود آرام و دلچسب اما مملو از جمعیت که همه دور میز گردی جمع بودند که تمام میدان را می‌گرفت. شرط می‌بندم تا حالا نظریش را اینجا کسی ندیده است! بسیار باشکوه بود. شادابی و خرمی همه جا موج می‌زد. آدم در عین هوشیاری احساس مستی می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم واقعاً به افتخار حضور من یک چنین ضیافی ترتیب داده شده یا که مدام برپا بود.

خلاصه یک جمع بسیار صمیمانه‌ای بود. همگی دور تا دور میز نشسته بودند و با هم گرم صحبت بودند و به قول پدرت اختلاط می‌کردند. نه کسی دلوپاس بود نه دل نگران. با آن که جمعیتش غیر قابل شمارش بود هنوز جای خالی زیاد داشت. من که تا آن موقع سر پا بودم فکر کردم جایی برای نشستن پیدا کنم. با نگاهم می‌گشتم و می‌گذشتم. دیدم همه آن چند نفری را که اول از همه بعد از دادگاه دیده بودم یک جا کنار هم نشسته و گرم گفتگو بودند. دیدار دوباره‌شان را به یاد پرسشی انداخت که هنوز بی‌جواب مانده بود. حالا دیگر یک سؤال نبود، ضربدر صد و بلکه هزار شده بود که مثل کرم توی ذهنم وول می‌خوردند. فرصتی بهتر از این پیش نمی‌آمد. رفتم رویه روی آنها نشستم تا همه در دیدرس من باشند و بتوانم حرف هر کدام را که بخواهند جوابی برای پرسش‌هایم داشته باشند خوب بشنویم. همین که سرم را بالا گرفتم تا سؤالم را پرسم چشمم کمی لغزید. خشکم زد! باورم نمی‌شد! ... بگوییم، تو هم باورت نمی‌شود!

فکر هر کسی را می‌کردم الا این یکی. یعنی فکرش را نمی‌کردم که در چنین جایی او را ببینم. یک لحظه اصلاً یادم رفت کجا هستم. و بدون آن که ملاحظه جمع را بکنم و حرمت مجلس را نگه دارم چشم کردم توی چشمش و با صدای بلند گفتیم: «تو! این جا!! ... تو که اصرار داشتی خدا مرده است، حالا چطور شده که این جا بغل به بغل این جمع خداجو نشسته‌ای؟!» فهمید که او را شناختهام. قبل از این که حرف دیگری بزنم خودش پیش دستی کرد و گفت: «نه جای شگفتی است. هر آفریننده‌ای جویای آفرینندگان قرین خویش است.» این را که گفت کنجکاو شدم و نگاهم را ادامه دادم تا ببینم سمت دیگرش چه کسانی هستند. کسی که بغل دستش نشسته بود با نگاه من سرش را به علامت تأیید تکان داد و با لفظی سنگین گفت: «کلامش حق است. بی سبب به دنبال خدا سرگردان کوه و بیابان‌اند. خدا در جبه من است!» بی اختیار نگاه مات سوخته من رفت روی نفر بعدی. او هم وقتی دید که بهش خیره شدم

بی معطلي گفت: «آری، چون دیده دل بگشایي، بيشك خدا را همين جا ببابي»
و به خودش اشاره کرد و بعد هم به من!

چهار شاخ مانده بودم. به خودم گفتم که اين دیگر چه جور چيدمانی است،
جمع اصادند! نگو که داشتم بلند می گفتم که يك نفر از سمت ديگر اينها در
آمد و گفت: «خواست كجاست؟ اين همه به خواست خود تو بود!»
نگاهم را به طرفش برگرداندم. در همان ديد او اشنامتمش. خود ناقلايش
بود. پدرش خوب شناخته بودش که اين اسم را رويش گذاشته بود.

راستش را بخواهيد نفهميدم منظورش کي بود. به خنده گفتم: «اگر کسی تو
را نشناسد فکر می کند رفيق اجننهایی. خودت که همه را می شناسی و باهشان
سر و سر داری، فکر کردي من هم مثل تو هستم!؟»

دوستم چشمهايش را گشاد کرد و با تعجب گفت: «چطور يادت نمي آيد؟
من که اين همه درباره اش با تو صحبت می کرم. همان خر شانس بی ملاحظه
که دو دفعه از دست عزرائیل قسر در رفت! ... ای بابا، همان کسی که سر یک
حادثه زلزله الٰم شنگه راه انداخته بود و در عدالت خدا مانده بود و ...» دید که
من واق ماندهام و فقط نگاهش می کنم گفت: «بگذریم، تا صبح هم بنشینم و
نشانه بدhem تو يکی يادت نمي آيد». و بعد رفت سر حکایت خودش و ادامه داد:
«وقتی ناقلا اين حرف را زد دوباره همان نفر اولی دستی به سبيل های بلند و
پرپشتش کشید و گفت: «راست می گويد اين شير خندان. گمان بردي بی اراده
میزبان به میهمانی دشت مگیدو آمده ایم؟»

تازه آن جا بود که فهميدم دوهزاری ام چه قدر کج بود که وعده فرشته
نگهبان قانون را نگرفته بودم. من که تا آن موقع فکر می کرم يکی از
میهمانان هستم يک مرتبه يادم آمد که وقتی در آخرین سفرم آن دشت وسیع
را دیده بودم فکر کرده بودم که واقعاً آن جا چه قدر مناسب يک گردهمايی
بزرگ است. آن روز در آن دشت با خودم گفته بودم ای کاش می توانستم در
این میهمانی شرکت می کرم، جایی که همه آنهایی که راضی می شوند برای
اصلاح کار، تمام اشتباهاتشان را افشا کنند دعوت دارند. قبلاش شنیده بودم که

خیلی‌ها آن جا را میدان نبرد نهایی می‌دانند اما نمی‌فهمیدم چرا. بعد از کلی بالا و پایین زدن، به فکرم رسیده بود که شاید خیلی هم بیراه نگفته باشند؛ برای اصلاح نهایی چه نبردی دشوارتر و کار سازتر از مذاکره و چه شمشیری برنده‌تر از تیغ منطق زبان، چه زبانی شیرین‌تر از سازش، چه سازشی سودمندتر از تسلیم شدن در برابر حقیقت، چه حقیقتی آشکارتر از وجود خواسته‌ها و اندیشه‌های مختلف روی زمین. فکرش را بکن، آن موقع دیگر جایی برای پیش داوری یا سوءداوری در دنیای آدم‌ها...

تنگ غروب بود. پدر از عصبانیت صورتش سیاه شده بود و انگار از چشمش خون می‌زد بیرون. میان درگاه در ورودی ایستاده بود و داد می‌زد: «یاالله، همین الان راه می‌افتی!... یا با تفنج من بر می‌گردی یا هیچ وقت برنمی‌گردی!» مادر توی تاریکی اتاق داشت لباسش را عوض می‌کرد.

آن موقع هنوز برق به روستای ما نیامده بود. من کلاس دوم بودم و برادرم مستمع آزاد می‌رفت. زیر نور چراغ نفت سوز که چندلحظه قبل مادر شیشه‌اش را تمیز کرده بود و نفت ریخته بود و روشن کرده بود داشتیم تخم مرغ رنگ می‌کردیم برای کاردستی فردا که پدرم سر رسید. بدون آن که یک کلمه از مادرم توضیح بخواهد افتاد به جانش. مادر که داشت روی اجاق شام می‌پخت هاج و واج مانده بود. پدر بی‌مالحظه می‌زد و با غیض می‌گفت: «سر خود!؟... بی‌اجازه من؟... توی این بلبشو که سگ صاحبش را نمی‌شناسد از کجا اعتماد کردی!؟» مادر التماس می‌کرد که جلوی روی بچه‌ها زشت است و یکسر تکرار می‌کرد: «داری اشتباه می‌کنی، مرد!» مادر نه گریه می‌کرد و نه صدایش را بلند می‌کرد. فقط ازش خواهش می‌کرد که آرام باشد تا برایش توضیح بدهد اما پدر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود.

از دست ما کاری بر نمی‌آمد، کز کرده بودیم یک گوشه اتاق و فقط جیغ می‌کشیدیم. پدر گاه گاهی هم به سمت ما می‌آمد و دست می‌برد به کمریندش تا ما را ساکت کند. سر در نمی‌آوردیم این کنک کاری بخاطر چه بود. ولی حتم داشتیم که حق با پدر است. سابقه نداشت پدر روی مادر دست بلند کند، همیشه

جلوی دیگران احترامش را نگه می‌داشت. مادر هم هیچ وقت روی حرف پدر حرف نمی‌زد.

مادر از اتفاق آمد بیرون. سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد. رفت به طرف در ورودی. برادرم محکم چسبیده بود به من و دل توی دلم نبود. مادر از بغل پدر رد شد. پدر سرش پایین بود. وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید به من سفارش کرد هوای برادر کوچکترم را داشته باشم. زدم زیر گریه و التماس کنان به پدرم نگاه کردم. پدر اما سرش همچنان پایین بود.

مادرم که شک نداشت وقتی پدر حرفی می‌زند باید انجام شود، خداحافظی کرد و راه افتاد. بند دلم پاره شد. انگار قرار بود دیگر هیچ وقت مادرم را نبینم. تمام شب به این فکر می‌کردم که چه طور مادر دلش راضی شده بود با پدر که ناغافل افتاده بود به جانش و جلوی ما خردش کرده بود خداحافظی کند. با خودم می‌گفتم اگر من جای مامان بودم، تا قیام قیامت با بابا حرف نمی‌زدم. آن شب من و برادرم با گریه خواهیدیم اما پدر اصلاً نخواهد. وقتی مادرم رفت، عمومیم آمد خانه ما و چیزهایی گفت. پدرم دیگر عصبانی نبود، نگران بود. یا توی اتفاق قدم می‌زد و یا می‌رفت توی حیاط. و با آتش سیگارش سیگار بعدی را روشن می‌کرد.

صبح فردا قبل از این که ما راهی مدرسه بشویم مادرم برگشت. مرد میانسالی هم که تفنگ دولول شکاری پدر را به دوش داشت همراهش بود. پدرم بلند شد و رفت دم در. تمام صورتش قمز شده بود و گوش‌هایش بل می‌داد. مادر با دلخوری سلامی کرد و داخل شد. پدر با آن مرد سلام و علیک کرد و دست داد و برای صرف صبحانه به داخل اتفاق تعارفش کرد. وقتی با هم حرف می‌زدند سرشان پایین بود. من در همان عالم بچگی می‌توانستم شرمندگی را از روی چهره هر دوشان بخوانم.

آن روز دو بار از دست معلم کتک خوردم، اول بخاطر دیر رسیدن به مدرسه و بعد هم سر زنگ کاردستی. بس که از دیدن دوباره مادرم ذوق زده شده بودم به کلی فراموش کرده بودم تخم مرغ رنگ شده را ببرم.

هر بار که خواهرم از مادر می‌خواست تلخ‌ترین خاطره زندگی‌اش را بگوید، او ماجراهای سوءتفاهم آن شب را تعریف می‌کرد. می‌گفت که تمام راه را گریه کرده بود و به باعث و بانی فتنه لعنت فرستاده بود. تازه، شانس آورده بود آن شب مهتاب بود و گرنه چه طوری می‌توانست سه ساعت راه سنگلاخ تا خانه دایی‌اش را پیاده بدون چراغ طی کند. مادرم می‌گفت که خیال کرده بود حتماً بخاطر کتک‌های بی‌جهتی که خورد بود و وحشتنی که از تنهایی و تاریکی شب توی دلش مانده بود، بچه‌اش را مثل دفعه قبل که جن زده شده بود سقط می‌کند، اما این یکی عین کنه چسبیده بود و ول کن...

دوستم هرچه زور داشت کوپید به بازویم. یک قد پریدم! تا خواستم داد بزنم و بهش اعتراض کنم، خواهرم را دیدم که بالای سرم ایستاده و دستش روی بازویم بود. پوزخندی زد و گفت: «صدایت در نمی‌آمد، داشتی چرت می‌زدی!؟» بدون این که چیزی بگوییم تندي پا شدم و رفتم. از داخل دستشویی داد زدم: «خوب شد بیدارم کردی، داشتم می‌ترکیدم!» خواهرم ریسه رفت. مادرم دعواش کرد: «عجبم با الله! ... توی این شب عزیز آدم می‌خنده؟ برعکس!»

صدایش می‌آمد که همراه با تلویزیون زمزمه می‌کرد: «القوس، القوس، خلسنا من نار یا رب ...»

نفهمیدم چرا با آن که مدت زیادی را با دوستم گذرانده بودم، وقتی بیدار شدم فقط چند بند از دعا را از دست داده بودم!

اول صبح روز اول مهر ۱۳۸۸

کله سحر از خانه زده بود بیرون که اول وقت آنجا باشد. کاملاً می‌شد از چشم‌هایش فهمید که شب قبیل تا دیر وقت بیدار بود. قبل از این که وارد ساختمان بشود چادر را از کیفیش بیرون آورد و سرش کرد. از کوتاهی چادر معلوم بود که مال خودش نیست. مدام از سرش لیز می‌خورد و روسرباش را هم با خودش به عقب می‌کشید. گیج شده بود چادرش را جمع کند و نگه دارد یا موهای لختش را قایم کند زیر روسربی. به هر زحمتی بود در زد و داخل شد. دفتر حاج آقا بزرگ بود با دکوراسیونی شبیه مطب روانپزشکی که قبلاً یک مدتی دختر به آن جا می‌رفت و تحت درمان بود. تویی اتفاق انتظار کسی نبود غیر از مرد جوانی که پشت میز روی صندلی گردان در حال گردش بود. همین که دختر را دید سراسیمه صندلی را نگه داشت و تندي از جایش بلند شد:

«بفرمایین خواهر، سلام علیکم.»

«سلام. با حاج آقا کار داشتم.»

«یه لحظه تشریف داشته باشین.»

در حالی که سرش پایین بود رفت تا برای ملاقاتش با حاج آقا هماهنگی کند. خیلی سریع برگشت و دختر را به اتفاقش راهنمایی کرد. دختر با دستپاچگی دم در سلام کرد و جواب غرایی شنید:

«سلام علیکم و رحمة الله.»

و با اشاره دست حاج آقا آرام روی صندلی که دو قدمی با میز فاصله داشت نشست. روی میز چند ردیف کتاب چیده شده بود که همه مثل هم جلد شده بودند و یکی هم جلوی روی حاج آقا از وسط باز بود. دختر خودش را جمع و جور کرد و دو لبه چادرش را گرفت بالا و بین زانوهایش جا زد. بعد از این که خودش را معرفی کرد نوشتہ‌اش را که داخل یک پوشه زرد رنگ گذاشته بود از کیفیش درآورد و با دو دستش گرفت و خواست مُدبانه آن را روی میز بگذارد. بلند که شد چادر از دستش در رفت و از سرش لیز خورد و ولو شد روی زمین.

دختر انگار که کسی تن لختش را توی حمام دیده باشد هول شد و خودش را جمع کرد. صورت سفیدش شده بود عین لبو. با دستپاچگی چادر را برداشت و دور خودش پیچید و زیر چشمی به حاج آقا نگاه کرد. دید سرش به کتاب است و توجهی بهش ندارد. حتماً خیالش راحت شد که از قرمزی درآمد و به رنگ اولش برگشت. پوشه را مرتب کرد و روی میز گذاشت و همان طور که عقب عقب می‌رفت تا سر جایش بنشیند حرف هم می‌زد:

«بفرمایین حاج آقا، این خدمت شما! البته ببخشین اگه پرگویی یا احیاناً جسارت کرده‌ام. ... گفته بودین بی کم و کاست بنویسم، منم سعی کردم چیزی رو از قلم نیندازم. راستش محصل هم که بودم از درس انشاء نمره چندان خوبی نمی‌گرفتم، اما حفظیاتم عالی بود.»

حرف که می‌زد صدایش می‌لرزید:

«اگه اشتباه نکنم مثل این که به مادرم گفته بودین اگه با جزئیات بیشتری باشه تعییرش درست‌تر در می‌آد.»
«بله، همین طور هست.»

حاج آقا با این که پشت میز نشسته بود قد بلند به نظر می‌آمد. چهار شانه و هیکلی بود و ابهت خاصی داشت. هیچ به آدم نگاه نمی‌کرد، چه موقعی که خودش صحبت می‌کرد و چه زمانی که به حرف طرف مقابل گوش می‌داد. دختر کار دیگری نداشت. فقط آمده بود نوشته را تحويل بدهد و برود اما حتماً دلش راضی نمی‌شد دست خالی برگردد که آن طور محکم نشسته بود روی صندلی و قصد رفتن نداشت. همان طور که به مادرش گفته بود دیگر تحمل فکرهای جور واجور را نداشت که به مغزش هجوم می‌آوردند و حتا کمتر جایی برای فکر کردن به نامزدش می‌گذاشتند. حتماً می‌خواست هر طور شده همان روز جوابش را بگیرد و از کابوس رؤیاییش خلاص شود. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

«حاج آقا! ماجرای این خواب به شدت ذهنم رو به خودش مشغول کرده و
هر چی هم سعی می کنم فکرم به جایی قد نمی ده. فکرش داره کلافه ام
می کنه. حرفهاش شده عین پتک و مدام می خوره به مغزم.»

عجبیتر آن بود که هر جمله ای که آن شب از دهان دوستش در آمده بود
مثل این بود که با چکش قلم زنی در ذهنش حک شده باشد طوری که خیال
می کرد هر لحظه دارد صدایش را می شنود. با خودش که فکر می کرد، می دید
نه زیاد معنی حرفهایش را می فهمد و نه خیلی قبول شان دارد. برخلاف او که
مثل خیلی های دیگر به خدا و پیغمبر و روز حساب اعتقاد داشت، دوستش به
دنیال فلسفه بافی بود. با آن که می دانست مادرش دفعه قبل که آمده بود پیش
حاج آقا همه این حرفها را بهش گفته بود اما می خواست محکم کاری کرده
باشد:

«البته پشت سر مرده گفتن نداره ولی راستش یه مدتی زده بود زیر همه
چیز، شک کرده بود! حتا از بچگی هم... ببخشین، اگه این حرفها رو می زنم نه
این که بخوام خدای نکرده دوستم رو پیش شما خراب کنم، فقط می گم شاید
به کار شما بیاد.»

حاج آقا سرش پایین بود و انگار که دارد روزنامه می خواند نوشه های دختر
را به دستش گرفته بود و برگه ها را بالا و پایین می زد:
«نه، تمنا می کنم. گوشم با شمامست.»

«آدم درستی بود ها، اما سؤالات عجیب و غریبی می پرسید، برخلاف من
که همیشه از این جور بحث ها واهمه داشتم. معلم معارف ما می گفت بعضی
سؤالات باعث تزلزل در دین می شن. قسمتی از یادداشت هاش رو هم برای شما
نوشتم. اگه بی زحمت بخوونین، متوجه منظورم می شین.»

تا قبل از این خواب بزرگترین دغدغه اش دوری نامزدش بود و روز شماری
می کرد که آخرین ماموریتش تمام شود تا هرچه زودتر سر و سامان بگیرند و
بروند سر خانه و زندگی خودشان. مادرش شرط گذاشته بود تا وقتی نامزدش
کارش را به شهر خودشان منتقل نکند مراسم عروسی نگیرند. خودش هم در

این مدت به شدت در تدارک جهیزیه دخترش بود. می خواست کامل تر از دفعه قبل باشد حتا اگر مجبور باشد برای پرداخت قسطهاش دست به دامان شوهرش بشود، پوست زیر گلو بگیرد و منت کشی کند.

دختر عادت نداشت درباره مسائل شخصی خودش با کسی غیر از دوستش که مرده بود صحبت کند، اما هرچه منتظر نشست جوابی نشینید. شاید باید بیشتر اصرار می کرد:

«قبل از این هم دغدغه های زیادی داشتم، مثل همه مردم، منتتها این قدر اذیت نمی شدم. از وقتی که او مده سراغم، همه چی بهم ریخته. از خواب و خوارک افتاده ام. من که قبلا نمازم قضا نمی شد گاهی حیران می مونم! البته نمازم رو می خونم منتتها همه حواسم می ره سر حرفای دوستم. مخصوصا وقتی حرفایی که قبل از فوتش می زد یادم می آد کله ام داغ می شه و به کل قاطی می کنم.»

«مثلا چه حرف هایی؟»

«این که بعضی آدمها بزرگ ترین دروغ زندگی شون رو سر نمازشون می گن! این که ...»

حاج آقا با تعجب سرش را بلند کرد و زل زد به چشم های دختر. چه چشم های درشتی! برافروخته شده بود:

«پناه بر خدا! یعنی که چی؟»

دختر دست پاچه شد. شاید هم ترسید:

«نظر دوستم این بود!»

ویلان مانده بود. چه حرفی زده بود که حاج آقا سنت یادش رفته بود. نمی دانست چه کار کند، ادامه بدهد یا سکوت کند. نه می خواست خودش متهم به کفرگویی شود و نه می خواست دوستش را بفروشد. خیلی زور زد تا یک جوری خرابکاری اش را هم بیاورد:

«نه حاج آقا، سوءتفاهم نشه. منظورش این بود که ... یعنی می‌گفت که آدم باید اول به یه معرفتی برسه، نه از روی ترس یا منفعت یا هر چیز دیگه‌ای دولا راست بشه.»

دختر مطمئن نبود که همین قدر کافی بود یا برای ماست مالی کردن باید ادامه بدهد. حتّماً اصطلاح همیشگی مادرش آمد به ذهنش که وقتی بچه بودند به آنها می‌گفت: «گوزیدن بعد ریدن چی فایده!» حاج آقا به حالت اولش برگشته بود و حالا دیگر دختر راحت‌تر می‌توانست حرف بزند. اصلاً حواسش نبود که چادرش را ول کرده بود و داشت بی‌هوا با بند کیفش بازی می‌کرد:

«... البته دوستم پر بیراه هم نمی‌گفت! می‌گفت که خداجویی مثل عاشق شدن می‌مونه، ممکنه یه نفر در تمام عمرش یه بار هم دلش نلرزیده باشه و یکی هم از لرزش زیاد دلش دچار رعشه شده باشه.»

«الله اکبر! ... خداوند همه ما را به راه راست هدایت کنه.»
«خدا شاهده روزی هزار مرتبه به جان شیطان شکاک لعنت می‌فرستم.
راستش خیلی می‌ترسم.»
«عجب حکایتی شده!... خب، شما بفرما که این ماجرا رو برای کس دیگه‌ای هم بازگو کردی؟»

دو روز اول فقط مادرش می‌دانست. دختر که خودش نمی‌خواست چیزی بهش بگوید اما او از حالتش فهمیده بود که یک مشکلی دارد. وقتی مادر دید که موضوع دارد بیخ پیدا می‌کند، یک شب بعد از شام خیلی خلاصه برای پدر تعریف کرد. خواهرش هم نشسته بود. هر کدام یک چیزی گفتند اما نظرشان دختر را قانع نمی‌کرد. دست خودش نبود، هر دفعه که یادش می‌آمد دلش از ترس هری می‌ریخت پایین. یک چیزی می‌آمد راه گلویش را می‌بست اندازه یک تخم مرغ. یکی چندبار هم تعادلش را از دست داده بود و کم مانده بود بخورد زمین. مادر خسته شده بود از بس دم به ساعت آب قند درست کرده بود.

وقتی داشت این حرف‌ها را به حاج آقا می‌گفت بغض گلوبیش را گرفته بود
و صدایش مثل گوشتی که از چرخ گوشت بیرون بیاید ریز ریز می‌شد:
«واسه چندنفری که تعریف کردم هر کدام یه چیزی گفتن. راستش حاج
آقا، بیشتر سر در گم شدم!»

پدرش نظرش این بود که خواب ادامه دلمنقولی روزانه و زائیده افکار
آدم‌هast. خواهرش به شوخی گفته بود که بیکاری زده به سرش. برای
دوستان نزدیکش هم تعریف کرده بود. یکی از دوست‌هایش که خودشان دکمه
صدایش می‌کنند آب پاکی را ریخته بود روی دستش و به طعنه گفته بود:
خواب شیطان را دیدی، لعنت خدا بر این شیطان و بر شیطان رجیم! عقل کل
هم بعد از شنیدن حرف‌هایش به مسخره گفته بود: وقتی هم که زنده بود دچار
توهم و تنافض بود! نظر کوتوله هم این بود که خواب زن کج است!
دختر دلش نیامد که ماجرای زن کولی را نگفته بگذارد:

«چند روز پیش وقتی داشتم با خانواده‌ام توی پارک قدم می‌زدم یک زن
کولی جلویم را گرفت و اصرار کرد که فالم را بگیرد. وقتی دید من بی‌اعتنایی
می‌کنم از خوابیم یک چیزهایی گفت و گفت که آینده روشنی در انتظارم است!
اما وقتی دید پولی در کار نیست حرفش را پس گرفت که این بیشتر نگرانم
کرده! مادرم هم مدام دلداریم می‌ده که توی اون خیال خوابیده بودم و می‌گه
صدقه رد کنم ایشالله خیره.»

«بله، خیره انشاءالله! ... خب، شما گفتی که دوست شک کرده بود، می‌تونی
بگی کی و سر چی؟»

«راستش یه بار وقتی اول دوم دیبرستان بودیم مدتی حالت افسردگی گرفت
ولی بعدش خوب شد، اما...»

«بخاطر چی؟»

«بخاطر اسمش!»

«مگه اسمش چی بود؟»

برای اولین بار بود که جلوی حاج آقا می‌خندید:

«تکذیبان!»

«... چون بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردن ناراحت بود؟»

«نه! به حرف دیگران زیاد اهمیت نمی‌داد. وقتی فهمید چطوری شده بود

که این اسم رو روش گذاشتن فکری شد.»

«خب، تعریف کن چطوری شده بود.»

زمانی که دوستش بدبنا آمد بود پدرش نبود، مادرش هم جرات نمی‌کرد سر خود کاری بکند. این بود که رفته بود پیش ملای محله تا برایش سر کتاب باز کند. آن طوری که خودش برای دختر تعریف کرده بود مثل این که سوره الرحمن می‌آید و ملا هم که می‌بیند توی هر دو صفحه‌ی باز شده کلمه تکذیبان مدام تکرار شده، به نظرش می‌آید که حتماً حکمتی در کار است! وقتی دختر ماجرا را گفت حاج آقا تعجب کرد:

«عجب! ملا که این قدر ... استغفارالله ربی. حالا چی شد که حالش خوب شد؟»

«هیچی، بعد از یه مدتی داد شناسنامه‌اش رو عوض کردن. همیشه از اسم مادرم خوشش می‌اوهد. مادرم اوایل یه خرد ناراحت شد. غر می‌زد که مگه اسم قحطی بود و عهد کرد اسم داداش بزرگ دوستم رو روی بچه من بذاره!»
«ماشالله حساسیت خانم‌ها هم که تمامی نداره! ... خب، داشتی می‌گفتی،
بعدا سر چی شک کرد؟»

«راستش دقیقاً نمی‌دونم از اول چی باعث شد یا از کی شروع شد، اما یادم هست که یه مدت مدام می‌گفت که هر چی فکر می‌کنه می‌بینه که حقیقت با واقعیت، اون طور که به ما گفته شده، جور در نمی‌آد. یادم هست اون موقع دانشجو بودیم.

از دست همه شاکی بود؛ پدر و مادرش، معلم‌هایش، و هر کسی که باید راهنمایی‌اش می‌کرد. مغزش پر بود از سؤال، عین انبار پر از کاه. می‌گفت که هر چه فکر می‌کند نمی‌تواند بفهمد چرا همه اصرار دارند به این که هر چه را

که خودشان می‌دانند حقیقت است پنهان کنند. مدتی بعد که از آن حالت در آمد گفت که تصمیم گرفته معلم بشود.»

وقتی که دختر همه این‌ها را به حاج آقا گفت یک لحظه ساکت شد، اما انگار یک حرف نگفته دیگری هم روی دلش سنگینی می‌کرد. و نتوانست خودش را نگه دارد:

«بعد که معلم شد کلا به همه چیز کار داشت و گیر می‌داد!»
«مثلاً به چه چیزی؟»

«خیال می‌کرد همه‌جا کلاس درس هست و همه را به چشم شاگردانش نگاه می‌کرد!»

برخلاف انتظار دختر، حاج آقا با یک اصراری ازش خواست که دقیق‌تر بگوید و مصدق بدهد. دختر یک کم من و من کرد و بالاخره موردی را گفت که مشکل خودش هم بود:

«مثلاً وقتی می‌دید مردم این همه از طبیعت استفاده می‌کنن ولی حرمتش رو نگه نمی‌دارن خیلی دل خور می‌شد و می‌گفت: «حقیقتاً من از روی زمین خجالت می‌کشم! خدا به آدم‌ها یه مثال انصاف بده، به مسئولین یه جو حس مسؤولیت و به زمین صبر ایوب!» چهره حاج آقا باز شد:

«بارک الله! ... در زمرة سبزها هم که بود!»

با شنیدن آفرین، دختر دلش قرص شد و اعتماد به نفس پیدا کرد. به مغزش فشار آورد تا یک قسمت دیگری از حرف‌های دوستش را به خاطر بیاورد. و یادش آمد که یک روز که چندنفر از بچه‌ها دور هم جمع بودند، دوستش پرسیده بود: «می‌دانید چرا آدم‌ها ناخالصی دارند؟» هر کدام یک چیزی گفته بودند و خنده‌ده بودند. بعد خودش جواب داده بود: «چون محصول بازار مشترک اند!» همین را برای حاج آقا هم تعریف کرد. برای بار دوم سنت شکسته شد. وقتی برگشت خانه، سر شام به همه گفت که حاج آقا با شنیدن این خاطره چطوری آویزان مانده بود و بعد تسبیح زده بود و گفته بود: «استغفار الله!»

حاج آقا مرتب با دستی که انگشتتری قلمبهای داشت ریشش را نوازش می‌کرد:

«... راستی نگفتی که دوست شما ازدواج کرده بود یا مجرد بود؟»
«همه این‌ها رو برآتون نوشتم، حاج آقا! ... راستش زندگی مشترک اوون با

شوهرش یه کم با بقیه‌ها فرق می‌کرد.»

«منظورتون چیه؟»

دختر پا به پا شد و خودش را روی صندلی جا به جا کرد و از جواب دادن طفره رفت. حاج آقا سؤالش را طور دیگری پرسید:
«مثلاً چه فرقی؟»

دختر کلی من و من کرد تا جوابش را بدهد:
«مثلاً یه مورد این که با آن که به شدت به بچه‌ها علاقمند بود شرط ضمن عقد گذاشته بود که بچه‌دار نشه!»

برخلاف خودش که روز شماری می‌کند ماموریت نامزدش تمام شود تا هر چه زودتر سر و سامان بگیرند و دست به کار شوند. مادرش همیشه می‌گوید: «زن باید مادر باشد تا مزه دنیا را بفهمد.» از خیلی‌ها شنیده که حس مادر بودن برای زن‌ها بهترین حس و حال هست اما تا به حال خودش تجربه‌اش نکرده است. و بعد هم به حاج آقا گفت که دلیلش را هم برایش نوشته تا اگر از نظر شرعی گناهی به گردنش باشد کفاره‌اش را بدهد!
در صدای حاج آقا حالت اعتراض موج می‌زد:
«معلوم می‌شه این دوست شما تعهد تا هل نداشت که به فکر ثمره ازدواج نبود.»

برای چند ثانیه هر دو ساکت بودند اما مثل این که حاج آقا نمی‌توانست این موضوع را هضم کند:

«حالا نظرش در این مورد چی بود؟»
«گفتم که، منطق خاص خودش را داشت.»

و بعد برای حاج آقا تعریف کرد که یک بار که با دوستانشان دور هم جمع بودند دوستش گفته بود که اگر اطمینان داشت پرسش هرگز به جنگی فرستاده نمی‌شود و یا اگر دلش قرص بود که دخترش هیچ وقت مورد آزار و تبعیض قرار نمی‌گیرد شاید نظرش در این مورد عوض می‌شد.
از پوزخند زدن حاج آقا می‌شد فهمید که از این توجیه دوستش نه خوشش آمده و نه برایش قابل قبول بود:

«خب، این‌ها همه‌اش یک مشت حرفه، هر چه خدا بخواه همون می‌شه! ...
بسیار خب، شما می‌تونید ببرید، ایشالله چند روز دیگه از طرف دفترم با شما تماس می‌گیرن. شماره تلفن رو که قید کردین؟»
«بله، مشخصات دیگر رو هم که خواسته بودین آخر سر نوشتیم.»
امید الکی بسته بود که جوابش را همان روز بگیرد. زیادی اطلاعات داده بود. از سر ناچاری بلند شد. چادرش را با بی‌حوالگی با یک دستش روی سرش نگه داشت. با نگاهش یک چرخ صد و هشتاد درجه‌ای توی اتفاق زد و راهی شد:

«پس من منتظر می‌مونم، حاج آقا. فعلاً با اجازه شما!»

«در امان خدا، موفق و مؤید باشین!»

از دفتر که آمد بیرون آه بلندی کشید. چادر را مچاله کرد و چپاند توی کیفش. خوشحال به نظر نمی‌رسید. راضی هم نبود، شبیه وقتی که می‌گوید احساس حمامت می‌کند.

صبح روز هشتم مهر ۱۳۸۸

مادر دکمه‌ی خاموش جارو برقی را فشار داد و تند تند رفت دوشاخه را از پریز کشید. همیشه همین طوری بوده، می‌خواهد سریع کارش را تمام کند. پایش را گذاشت روی دکمه سیم جمع کن. صدای جمع شدن سیم مثل آهنگی آمیخته شد با کلام تاب دارش:

«صلاء ظهر شد، نمی‌بوسی این قدر می‌خوابی؟ ترک صلاة! ... پا شو که سههم کارت هنوز مونده!»

دختر زور زد، کش و قوس آمد، بلند شد نشست، از تخت آمد پایین، تلوتوخواران راه افتاد به طرف دستشویی... آمد بیرون، حوله دستش بود. توی اتاق نشیمن خواهersh را دید که روی مبل دو نفره روپروری تلویزیون چمباتمه زده و قفل کرده بود به گل قالیچه. با حوله زد به پشتش:

«چیه؟ باز که قنبرک زدی قوزی!»

«سر به سرم ندار که اصلاً حوصله ندارم.»

«نگران نباش، یا خودش می‌آد یا نامه‌اش!»

«برو بابا، اون که نگرانی نداره!»

اولین باری بود که می‌شنید خواهersh این جوری راجع به نامزدش حرف می‌زند. با کنترل تلویزیون پشت سر هم کانال عوض می‌کرد:

«پس چه مرگته؟»

«مادرزاد بی‌ادبی!... این قدر کانال عوض نکن، سرگیجه گرفتم. یادت رفت مامان چی گفت؟»

دختر دو زانو جفت زد پیش پایش و دست‌هایش را قفل کرد به زانوی خواهersh:

«ببخشین، ببخشین. منظورم اینه که ... یعنی می‌گم... مطلب چیه که اول صبحی این قدر تو فکری آخه؟»

خواهersh دست‌های او را پس زد و پایش را جمع کرد روی مبل:

«کنه نشو برو پی کارت!»

دختر بغض کرد:

«به درک، نگو تا بتركی!»

و دلخور از جلوی پایش بلند شد. خواهرش عادت نداشت با کسی قهر بماند. به همه گفته بود که از تنهایی می‌ترسد و از قهر ماندن بدش می‌آید. لحن صدایش را آرام‌تر کرد:

«خب حالا! عین بچه‌ها زودی لوس می‌شی و قهر می‌کنی.»

دقیقاً هفت روز قبل بود که از آن دفتر خارج شده بود. در این مدت غیر از موقعی که با نامزدش تلفنی حرف زده بود یا ب اختیار بهش فکر کرده بود. همه‌اش منتظر تماس از طرف دفتر حاج آقا مانده بود، اما هیچ خبری نشده بود. مادرش با او اتمام حجت کرده بود که دیگر حق ندارد حتا یک کلمه راجع به این موضوع با کسی صحبت کند. و این که حق ندارد حتا بهش فکر کند! وقتی که گفت مامان غدغن کرده که درباره خوابش حرف بزند بغضش ترکید و اشکش درآمد:

«باور کن دارم کلافه می‌شم.»

دختر که دم در اتفاقش بود دوباره برگشت به طرف خواهرش. در گفتارش غرض و تحکم موج می‌زد:

«دیوونه، سر کاری! ... دوست صمیمی تو بود، خواب رو تو دیدی، می‌خوای یکی دیگه تعبیرش کنه؟!»

«یه بار در زندگیت حرف حساب زده باشی همین جاست! مثل ننه بزرگ‌ها چادر چاقچور کردم، این همه راه رو هلک و هلک رفتم که چی بشه؟ هیچ وقت نشده کاری بکنم و بعد پشیمون نشم! به قول بابا آدم باید در هر کاری یه چراایی هم بیاره... عقل هم خوب چیزیه، به خدا!»

حالا دیگر دختر جلوی آیینه قدی دم در ورودی ایستاده بود و با صورتش ور می‌رفت. صدایش مثل موهاش صاف بود و واخوان داشت:

«آی گفتی، گشتم نبود نگرد نیست!»

افتاده بود به جان جوش‌های صورتش که بعد از هر بند انداختن مهمان ناخوانده می‌شدند. ملاحظه‌ای توی کارش نبود، نه سر کندن جوش‌ها و نه موقع حرف زدن با خواهر بزرگترش:

«ولی بی‌شوخي، تو يه خرد شبيه زن‌های بی‌سود نمی‌مونی؟ اصلاً نمی‌شه از رفتارت فهمید که دانشگاه رفتی!»

«واقعاً!... چقدر به من می‌گفت: «بیا از کتابخونه‌ام کتاب بردار بخوون. کتاب فکر آدم رو باز می‌کنه، بدون تفکر که آدم فرقی با کرم خاکی نداره! زندگی روان می‌شه با کتاب...»

«هه هه، کتاب! نگو تو رو خدا خنده‌ام می‌گیره! دوستت که باید بهتر تو رو می‌شناخت. پیش ترها که دم دروازه بغل دست مامان داشتی با همسایه‌ها یکی یکی پرونده مردم رو زیر و رو می‌کردی. بعدهش هم که کامپیوترا دار شدی، توی چت روم‌ها سرگردان بودی!»

همان طور که حرف می‌زد دوباره آمد کنار خواهرش نشست: «یک مدتی هم که با شوهر سابقت کل کل می‌کردی ... آخر سر هم که از اون همه مهریه گذشتی تا به قول خودت جونت آزاد باشه!»

خواهرش قرمز شد و داغ کرد:

«صدبار بہت گفتم دوست ندارم درباره‌اش بشنوم، حالم ازش بهم می‌خوره!»

«حالا که همه چی تموم شده، لازم نیست این قدر بالا بیاری!... اما خدا و کیلی چه هدیه‌هایی واسه ما می‌خرید، ها!»

«هدیه‌اش بخوره توی سرش! وقتی مست می‌کرد رو چرا نمی‌گی؟ تو که نبودی بینی چه قدر نفرت‌انگیز می‌شد. هربار یادم می‌آد حالت تهوع به من دست می‌ده. ... ای کاش هیچ وقت ندیده بودمش.»

سرش را پایین انداخت و ساکت شد. بعد به یکباره گل از گلش شکفت و سرشن را بالا گرفت و با سر انگشتانش موهایش را شانه کرد:

«می دونی، دلم می خواهد وقتی عروسی کردم یه بار که دست به بازوی
شوهرم وسط پارک قدم می زنیم یا توی پاساژ مشغول خریدیم ما رو ببینه! قیافه
مافنگی اش دیدن داره، به جان تو!»
 «سلیمه آرزو بسیار دارد!»
 «هه هه هه، نمکدون!»

دختر حوله را از روی دسته مبل برداشت و با دو دست مقابل سینه‌اش
گرفت، با آهنگ تلویزیون قرداد به طرف اتاقش. عادت دارد هر نوع موسیقی را
که می‌شنود بدنش را به تناسب آهنگش به حرکت در می‌آورد. حتاً به
سخنرانی‌ها ریتم رقص می‌دهد. از دل و درونش نشاط و تحرک می‌زند بیرون.
از بچگی همین طوری بود. سرک کشید به اتاق خواهresh:
 «خانم کرم خاکی! لطفاً قبیل از عمل کردن به وصیت دوست مرحومت برو
تختت رو مرتب کن! ... بیچاره نامزدت، اگه بفهمه چه فکرایی تو سرته، چه
حالی می‌شه؟!»
 «مسخره! آخر آدم نشدی!»

«آدم نشدم درست، اما کرم هم نیستم! ... خودمونیم، این دوست هم عجب
حرف قشنگی زده، ها!»
 رفت توی اتاقش و مشغول تمیز کاری شد. برخلاف مادرش، دقت را بر
سرعت ترجیح می‌دهد. خواهresh صدایش را بلند کرد:
 «موز مار! تو نبودی که این همه پیش سر دوستم بد می‌گفتی و مسخره‌اش
می‌کردی، حالا چطور شد؟»
 دختر بریده بریده حرف می‌زد:

«آدم که همیشه در یک حال باقی نمی‌منه، آبجی خانم! ... اگه قرار باشه
تغییر نکنه که... یعنی همون کرم خاکیه. اون موقعی رو که تو می‌گی... من در
عالم خامی خودم سیر می‌کردم... به قول شاعر... خام بدم، پخته شدم، سوختم،»
 چندبار زد به بالش تا صاف شود:

«هرآدمی باید دوره‌هایی رو تو زندگیش بگذرانه... و خوش به حال کسی
که همه اینها رو به وقتی تجربه می‌کنه!»

«او... وه! طوری حرف می‌زنی که انگار سال‌ها از اون موقع گذشته، تو
همین الان هم هنوز از بچگی درنیومدی!»

دختر با دست تکیه داد به چهار چوب در و سرش را داد بیرون. وقتی حرف
می‌زد آدم احساس می‌کرد از گلوبیش باد بیرون می‌زنده:
«هه هه، خبر نداری! ... اگه من نباشم که کارهای گروه‌مون توی دانشگاه
می‌خوابه!»

«اوه، بپا زیرت نکن! به قول پسر همسایه هر موقع گفتن آجر پاره تو خودتو
بنداز وسط!»

«آجر رو بذار زیر پات که قدت بلند شه!... می‌خوای باور نکن، اما بدون من
اجرای برنامه تعطیل!»

«مواظب باش یه موقع نچسبی به سقف! ... اون چه برنامه‌ایه که بدون
حضور جنابعالی برگزار نمی‌شه!»

آمد توی اتاق نشیمن و نشست کنار خواهersh. حالا دیگر تن صدا پایین بود
و لحنش آرام، بی خش و محکم حرف می‌زد:

«تازه، محض اطلاع سرکار باید عرض کنم که هفته دیگه هم توی دانشگاه
ما یه نشست داریم و...»

ابروهاش را بالا داد:

«کار اجرای آن هم با منه!»

«به قول مامان وا بدھ، بچه!»

و روی مبل جایجا شد. خودش متوجه نبود، اما هشت بار کanal عوض کرد.
شاید یک لحظه داشت به دوستش که مرده بود فکر می‌کرد. شاید هم به خواه
کوچکترش حسودی می‌کرد و یا به حالت غبطه می‌خورد. یک مرتبه سرش را
گرفت بالا و مستقیم چشم کرد توی چشمش. حتماً کنجکاو شده بود. هنوز
همان لحن را داشت:

«حالا این نشست و برخاست بخارطه چی هست؟»

«روز جهانی کودک... راستی، خانمی هم که چند سال پیش جایزه صلح نوبيل گرفت ... همون که عکس خودش وقتی که داشت جایزه رو می گرفت توی روزنامه های ما نمی دونم چرا چاپ نشد،... خدایا اسمش چی بود؟...»
«خب حالا؟»

«قراره از اون هم دعوت کنیم و اسه سخنرانی، البته اگه بتونیم پیدا ش کنیم و یا برنامه بهم نخوره!... باید مطلب جمع کنم راجع به حق و حقوق کودکان، وظایف والدین... خیلی دلم می خواهد مطلبی هم درباره مسائل زنان تهیه کنم. ای کاش دوستت اینجا بود و به من ایده می داد.»

«برو، دلت خوش! خدا روزی تو رو جای دیگه حواله بده!... حالا هر کی ندونه فکر می کنه از فردا دیگه این جا می شه مدینه فاضله. وضعیت ما همینه که هست. به خیالت با یک جلسه سخنرانی و برگزاری دو تا همایش مشکل حل می شه؟ اصلاً چرا راه دوری بریم، همین زن همسایه. می گفت شبها تا صبح توی رختخوابش یا گاهی وقتها هم توی دستشویی گریه می کنه.

می دونی چرا؟ شوهرش رفته سرش هوو آورده! تازه بعضی وقتها هم با خودش می آره خونه اش. اونم همین که بخواهد اعتراض بکنه شوهرش می افته به جونش. اگه هم بخواهد بذاره بره، کجا رو داره که بره؟!»

خواهرش گفت که یک بار خودش دیده بود که تمام بدن زن همسایه و بچه اش کبود بود. بعد گفت که خانمی که هر از گاهی برای نظافت خانه شان می آید، به مادرشان گفته که وقتی برای ملاقات شوهرش مجبور است پشت در زندان یا توی اتاق انتظار، منتظر بماند چقدر تحقیر می شود و چه نگاه های معنی داری را تحمل می کند. تازه، چند بار هم بپش پیشنهاد شده. خواهرش گفت که هنوز یادش نرفته که دوستش تعریف می کرد که چندتا از دانش آموزانش از خانه فرار کرده بودند و چقدر نگران بود که معلوم نیست سر از کجا در بیاورند.

دختر که معلوم بود از شنیدن این داستان‌های تکراری کلافه و عصبي شده بود حرف خواهرش را قطع کرد:
«خب که چی؟»

«فکر می‌کنى از فردای نشست شما، دیگه واژه خشونت و آزار و تجاوز و اين جور چيزها از فرهنگ لغت ما حذف مى‌شه؟»

«نه خير خانوم خانوما که يه نفس داری همه مشكلات رو ردیف مى‌کنى. قرار نیست از فردا همه چی درست بشه. تو چون از حق خودت خبر نداری در پی گرفتنش هم نیستی.»

دختر داشت جدی‌تر از قبل حرف می‌زد. صورتش قرمز شده بود مثل وقتی که تب داشت. طوری برای خواهرش توضیح می‌داد که هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد چندسال ازش بزرگ‌تر است. بهش گفت که به جای غر زدن باید درد را گفت و به جای سکوت کردن و متظر ماندن باید کاري کرد. گفت که قدم اول برای حل هر مسئله‌ای شناخت و بعد بیان آن است. و گفت که تغییر همیشه ابتدا در اندیشه بوده بعد در عمل. فقط کافی است در جایی که اندیشه‌ای وجود دارد، آزادی بیان کردنش هم باشد. و بعد انگار که خواهرش را کاملاً مجاب کرده باشد تن صدایش را کم کرد:
«... يه شبهه که نمی‌شه ره صداساله رو رفت، خواهر من! رسیدن به هر چیزی توانی داره، غیر اینه؟»

«نه بابا! پیاده شو با هم بريم. ... تازگی‌ها یاد گرفتی حرف‌های قلمبه می‌زنی، عین دوست من!»

خنده دختر صدایی شبیه صدای شکستن ناگهانی شیشه را داشت. شاید پیش خودش فکر کرد که خواهرش از یک چیزهایی بو برد و قبل از اینکه مچش باز شود بهتر است خودش اعتراف بکند:
«نه، مثل این که واقعاً ذغال فروشی، تو رو نمی‌شه سیاه کرد! ... آره، من چندوقت پیش ها یواشکی دفترچه خاطرات دوستت رو از اتاقت کش رفتم!»

ماجرای کامل خوابت رو هم اون روزی که چادر مامان رو برداشتی و بیرون رفتی از کامپیوترت خوندم. حافظه‌ات محشره، دختر!»

«ای ناقلا! ... پس بگو این چرخش صد و هشتاد درجه‌ای تو از کجا آب می‌خوره!»

از آن روزی که گوش خوابانده بود به در اتاق خواهرش و چیزهایی شنیده بود حواسش پرت شده بود. کنجکاو شده بود که توی آن دفترچه چه نوشته شده. کشیک می‌داد کی خواهرش از خانه می‌رود بیرون، و هر بار چند صفحه را می‌خواند. به نظرش آمده بود حرف‌های دوستش آن قدرها هم قلمبه و پرت نبود که قبلاً فکر می‌کرد. و این دقیقاً موقعی بود که ترم اول دانشگاه را با تمام الی تلکی‌ها و بچه‌بازی‌ها و سردرگمی‌هایش تمام کرده بود و تازه با بچه‌هایی آشنا شده بود که چیزهایی سرشان می‌شد و حرفی برای گفتن داشتند، برخلاف اکثر دانشجوها که یا سرشان توی خمره است یا فقط به دنبال گرفتن مدرک علاف کلاس‌ها و آویزان استادها هستند. سر کلاس برخی استادها هم خیلی چیزها دستگیرش شده اگرچه که این روزها بیشترشان دو پهلو حرف می‌زنند. همه این‌ها به کنار، تابستانی که پشت سر گذاشته متفاوت از تعطیلات قبلی بود که فقط می‌آمدند و می‌رفتند. صحبتش تا به این جا که رسید مکثی کرد و زد به روی ران خواهرش:

«بله آبجی!»

و بلند شد و رفت به طرف آشپزخانه:

«اگه الان بابا این جا بود حتماً می‌گفت: «درسته که سواد همه مشکل آدم رو حل نمی‌کنه اما بی‌سوادی و بی‌خبری هم بد دردیه.»»

لیوانی را که به جا ظرفی آویزان بود برداشت و مشغول ریختن چای شد. با نفسش خندهید و سرش را چند بار چرخاند. پشتیش که به خواهرش بود برای حرف زدن مجبور شد صدایش را بالا ببرد:

«یادم می‌آد یه روز که تو از پیش شوهرت قهر کرده بودی و او مده بودی خونه، دوستت برای آروم کردنت گردن بندش را که نماد فروهر داشت از یقه

لباسش بیرون کشید و نشانت داد و گفت: «بین! درسته که هر آدمی در حلقه بزرگ هستی سرگردان هست، اما با دست خودش هم جهان کوچکتری را می‌گرداند.» فکر کردم چقدر مسخره هست که توی این آشفته بازار قهر و دعوا داره فلسفه بافی می‌کنه!»

لیوان چایی را گذاشت روی میز و صندلی را برای نشستن کشید:

«حالا تازه دارم می‌فهمم چی می‌گفت و دردش چی بود.»

شکر ریخت:

«توی نوشته‌هاش از اون تکه‌ای بیشتر خوشم اومد که می‌گه: «دجال من، دجال تو، دجال فکر ما. مسیح من، مسیح تو، مسیح قلب ما.» با ریتم خاصی می‌خواند. شاید هم داشت ادای دوست خواهش را در می‌آورد. صدای بهم زدن چایی شیرین آهنگ کلامش شده بود. تکه‌ی دیگری را با صدایی بلندتر خواند:

«مگر آیا گم کرده‌ایم زمان شادمانی کردن را؟ و شما ایل نشاط را؟ چه شده ما مردمان را که چنین مکدر، با فاصله، خالی از دل سخن می‌گوییم؟» ... راستی مامان پیداش نیست؟»

«رفته یه کم خرید کنه و اسه شام امشب.»

دختر داشت با وسوسات خاصی عسل و خامه را روی تکه نان می‌مالید:
«امشب، چه خبره مگه؟»

خواهش از سر جایش بلند شد، رفت توی آشپزخانه و روپردازی نشست.
چهره‌اش بازتر شده بود:

«دامادش داره می‌آد! ... یه چایی هم و اسه من بریز.»

لقمه را جوییده نجوییده قورت داد:

«به به، چشمت روشن! ... ای نامرد روزگار، پس این ادا اطوارها ناز قبل از
بغل بود!؟»

«برو، بی‌مزه! ... حق نداری جلوی اون ضایعم کنی ها، گفته باشم!»

دختر لیوان را لبریز کرد، کم رنگ و پر کف. حرف خواهersh خیلی به مذاقش خوش نیامده بود:

«من زیپ دهنم کشیده هست، تو حواست باشه کاری نکنی که از اومنش پشمیمون شه، بنده خد! آخه عادت داری توی مسائل خصوصی آدمها زیادی عمیق می شی!.. به نظرم هر کسی می تونه یه دنیای شخصی یا یه راز داشته باشه. حتا بین زن و ...»

«می شه تمومش کنی؟ فقط همین مونده بود تو به من درس اخلاق بدی، چه قدر بدبختم من!»

مجبور شد با دهان پر عذرخواهی کند:
«اصلًا غلط کردم، ببخشین! ... حالا بیا تکلیف ناهار رو روشن کن که مامان بیاد، دادش در نیاد!»

«نچایی یه موقع! مثل این که ناهار امروز نوبت سرکار بود، ها!»
«حالا تو بیا خانومی کن ناهار رو درست کن، عوضش من برنامه باشگاه امروز عصر رو لغو می کنم و می مونم به مامان کمک می کنم که تو با خیال راحت به نامزدت بررسی. بعداز ظهر به اندازه کافی وقت داری که بری دوش بگیری و مرتب شی، خوشگل هم که هستی!... به نظرم لباسی که از سفر قبلی اش برات آورده خیلی بیهت می آد.»

«فکر کردی با این حرفات خر می شم؟»

«اختیار داری، دور از جون! تو که باید بهتر از من بدونی، خاطره این روزها هیچ وقت از ذهن آدم بیرون نمی ره. حتا ممکنه تلخی یه اتفاق توی زندگی مشترک رو شیرینی خاطره ای از اوایل آشنایی از بین ببره، البته برعکشش هم هست!»

«ها، مشکوک می زنی! نکنه زیرکی داری یه کارهایی می کنی و ما بی خبریم؟ ... بذار مامان بیاد!»

خون دوید به صورت دختر و چشمها یش بور شد:

«خب بیاد! تازه باید خوشحال هم بشه که ته تغاری خانواده اون قدر بزرگ شده که عشق رو می‌فهمه. چرا تا قبل از این حرفی در میان نبود. دیدی که، پسر عمه جونت چقدر دور و برم می‌پلکید و دم می‌زد، هیچ وقت تحولیش گرفتم؟ ... دیگه باید بزرگتراب قبول کنن که دوره عشق‌های پنهان سرآمد». «واقعاً که، چه قدر ساده بودم من!»

چایی کم رنگی که برای خواهرش ریخته بود دیگر کف نداشت. خواهرش لیوان را برداشت، لب زد و نخورده دوباره گذاشت روی میز: «بیا، بیخ و بی‌مزه! تو که بلد نیستی یه چایی درست و حسابی ببریزی، چی می‌فهمی عشق چیه؟» «وا! عشق چه ربطی به چایی داره!؟» و مانده چایی‌اش را هورت کشید و از روی صندلی بلند شد: «پا شیم ببریم به کارمون برسیم که فردا از صبح تا غروب با بچه‌ها برنامه بیرون داریم!»

داشت می‌رفت به خواهرش گفت که هر چی درست کرد مهم نیست، می‌خورد. خواهرش کفری شد: «به سنگ پا می‌گی زکی! اون کدوم مادر مرده‌ایه که آشنای تو شده! باید ببینم و بهش تسلیت بگم!»

دختر میان درگاه اتاقش مکث کرد و سرش را برگرداند. از حالت چهره و لحن صدایش معلوم بود که اصلاً از حرف خواهرش ناراحت نشده: «صبر داشته باش، همین روزها شما رو به هم معرفی می‌کنم!» خواهرش از این همه آرامش و رضایت تعجب کرد. از حرف‌هایش می‌شد فهمید که کنجکاو شده بود:

«نکنه مخ‌یکی از استادها رو زدی؟... یا شاید یه پسر پولدار با قیافه هنری توی کلاس موسیقی به تورت خورده! ... اگه من تو رو می‌شناسم، می‌دونم چی موزماری هستی!»

دختر تک خنده شکاند. خنده‌اش موج دار بود.